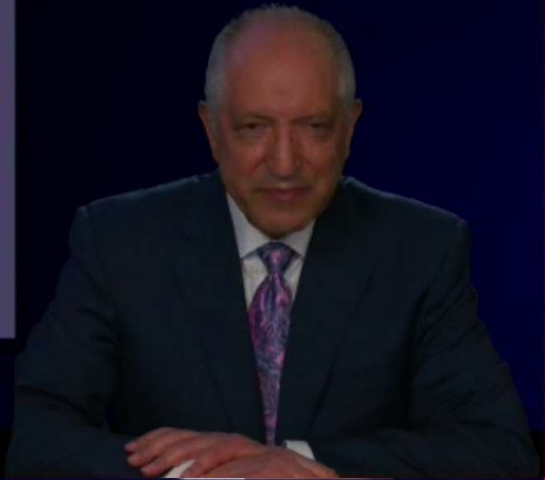


مسلم آمدیار مرادول افروزی
چو عشق داد مرا فضلِ حق، ز سر روزی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴

لہجرا: پرویز شہبازی

۱۴۰۰/۰۲/۱۴



کنج حنطور
مشکر کامل برنامه ۹۱۵
PARVIZSHAHBAZI.COM

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

مسلم آمد یارِ مرا دل افروزی
 چه عشق داد مرا فضلِ حق، زهی روزی
 اگر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست
 رهیدم از کُله و از سر و کُله دوزی
 دهان به گوشِ من آورد و گفت در گوشم
 یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی
 چو آهوی ختنی خونِ تو شود همه مُشک
 اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
 چو جان جان شده‌ای، ننگِ جان و تن چه کشی؟
 چو کان زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟
 به سوی مجلسِ خوبان بکش حریفان را
 به خضر و چشمهٔ حیوان بکن قلاووزی
 شراب لعل رسیده‌ست نیست انگوری
 شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
 هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی
 پیر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی
 خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا
 تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

خوش پوزی: پاک دهنی
 قلاووزی: رهبری، راهنمایی
 خوزی: منسوب به خوزستان

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۷۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مسلم آمد یار مرا دل‌افروزی چه عشق داد مرا فضلِ حق، زهی روزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

«مسلم» یعنی قطعی، حتمی. و «یار من» یعنی زندگی، خداوند. «مرا» یعنی انسان را، نه فقط «مرا» به‌عنوان یک فرد خاص، تمام انسان‌ها را. «دل‌افروزی» یعنی دل افروختن، روشن کردن دل، گرما دادن به دل، هشیار کردن مرکزمان، بالا بردن هشیاری‌مان.

و «چه عشق داد مرا فضلِ حق»، فضلِ حق یعنی بخشش خداوند که همراه با دانش است، یعنی بخشش دانش خداوند، زندگی چه عشقی داد به من! این «چه عشق» برمی‌گردد به این‌که قبلاً من یک عشق دیگر داشتم و شما می‌دانید چرا می‌گوید «چه عشق داد مرا»، چون قبلاً طبق این شکل‌هایی که به شما نشان می‌دهم الآن، وقتی وارد این جهان شدم عشق چیزها را داشتم.

پس فضلِ حق، هشیاری حق، دانش حق، نه دانشی که من از این جهان می‌گیرم، از طریق همانندگی‌ها می‌گیرم، آن نه. بلکه آن دانشی که در اثر فضاگشایی از زندگی می‌گیرم. پس معلوم می‌شود این عشق، عشق به چیزها نیست. پس عشق به چیزها که ذهنم نشان می‌داد از من رفت، آن‌ها دیگر مرکز نیستند و من با زندگی یا خداوند یکی شده‌ام.

«چه عشق داد مرا فضلِ حق، زهی روزی»، روزی این است نه آن غذایی که من از چیزهای این جهانی می‌گرفتم که ذهنم نشان می‌داد و در مرکز بودند و از طریق آن‌ها هم می‌دیدم.

اما چرا می‌گوید «مسلم آمد»؟ برای این‌که به ما بفهماند که ما اشتباهاً فکر می‌کنیم چیزهای این جهانی هست که حتماً و قطعاً دل ما را روشن خواهد کرد. برای همین شب و روز دنبال این‌ها هستیم. چرا؟ فکر می‌کنیم این‌ها زندگی ما را روشن می‌کنند، دل ما را روشن می‌کنند، عشق آدم‌هایی که با ذهنمان دوست داریم، یعنی من‌ذهنی ما آن‌ها را دوست دارد، آن‌ها ما را خوش‌بخت می‌کند، پس این خوش‌بختی را، دانش را و عقل را می‌شود از جهان گرفت. برای همین ما توجه به حرف بزرگان نمی‌کنیم. یکی از سخنانی که از بزرگان می‌توانیم بشنویم همین یک بیت است و بیت‌های دیگر.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

پس می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین‌طور که بارها من توضیح دادم انسان به‌صورت هشیارِ بی‌فرم که فرم ندارد چرا که مرکزش خالی است، وارد این جهان می‌شود و چهارتا خاصیتِ زندگی‌ساز را که «عقل» و «حس امنیت» و «هدایت» و «قدرت» هست از خود زندگی می‌گیرد، از خداوند می‌گیرد.

ولی وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بارها گفتیم پدر و مادرش، جامعه می‌گویند که برای بقای تو در این جهان این چیزها لازم است، مهم‌ترینش پول است که باید داشته باشی ولی این چیزهایی که در ذهنت می‌بینی مثل همسرت، پدر و مادرت، خواهر و برادرت، فامیل‌هایت و همین‌طور شغلت و دانشت و مقامت و باورهایی که ما به شما می‌دهیم، این‌ها عوامل بقا هستند و ما اشتباهاً این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان. درواقع آن‌ها که وارد مرکز ما نمی‌شوند، فکر آن‌ها.



و این‌که این فرم‌های جدید که به صورت فکر است، در مرکز ما قرار می‌گیرد، معنی‌اش این است که هشیاری ما را جذب خودش می‌کند، یعنی همین هشیاری زندگی و عدم را که داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] به جایش می‌نشیند. «عدم» فعلاً پنهان می‌شود و این چیزها آشکار می‌شوند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، و ما این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان و از طریق این‌ها جهان را می‌بینیم.

داشتیم می‌گفتیم که به این ترتیب که مرکزمان به وسیله جسم‌ها اشغال می‌شود و این جسم‌ها فرم‌های فکری هستند. ما شروع می‌کنیم به گرفتن «عقل»، «حس امنیت» و «هدایت» و «قدرت» از این چیزها و برحسب عینک این‌ها جهان را می‌بینیم. و بنابراین فرض می‌کنیم یا باور می‌کنیم که دل ما را این چیزها روشن خواهند کرد، غافل از این‌که دل ما را این‌ها تاریک می‌کنند، این‌ها جسم هستند.

برای این‌که دل ما روشن بشود، باید دل ما مجدداً عدم بشود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. خوب ما به عقب نمی‌توانیم برگردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این چیزها هم مرکز ما را اشغال کرده‌اند و ما به زبان این اجسام که هشیاری جسمی است حرف می‌زنیم. گذاشتن این چیزها در مرکزمان سبب می‌شود که ما به وسیله فکرهایمان بین این جسم‌ها که از جنس فکر هستند حرکت کنیم.

حرکت فکر که با آن همانیده هستیم، بین این فکرها یا نشستن روی این چیزها به صورت «پرنده هشیاری» یک تصویر ذهنی ایجاد می‌کند که آن همان من‌ذهنی هست. منی که در ذهن ما، فکرها را منعکس شده و انسان‌ها فکر می‌کنند که من‌ذهنی اصلشان است.

ولی اگر ما برحسب هشیاری جسمی فکر کنیم و فکر کنیم این‌ها دل ما را روشن خواهند کرد و گرمای زندگی را به ما خواهند داد، می‌بینیم که نمی‌دهند. و بزرگانی که این موضوع را فهمیده‌اند و فهمیده‌اند که باید مجدداً مرکز را عدم کنند و دوباره از جنس زندگی بشوند، به ما مثل مولانا می‌گویند که توجه کن. این‌که تو به‌طور قطعی فرض کرده‌ای که هرچه بیشتر، بهتر زندگی تو را روشن‌تر خواهد کرد، این غلط است.

و در این بیت می‌گوید که «مسلم آمد»، یعنی این‌که قطعی تو فکر کردی این‌ها دلت را روشن می‌کنند، غلط است. اگر می‌خواهید بدانید که به‌طور قطعی چه چیزی دل ما را روشن می‌کند، آن «یار من» است. «یار من» ما می‌دانیم که این چیزها نیستند. در این جهان هیچ چیزی نمی‌تواند دوست ما باشد، یار ما باشد، چرا؟ شما می‌بینید که این‌ها از بین رفتنی هستند و مرتب عوض می‌شوند.



آن یاری که دائماً با ماست و عین ماست و خود ماست، همان خودِ زندگی است که قبلاً آن بودیم و با ماست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و این زندگی یا عدم بین به صورت همین سکوت‌شنو یا عدم بین، هشیاری، امتداد خدا در ما هست، همیشه با ما هست.

پس الآن ما اگر درست فهمیده باشیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] داریم عقیده‌مان را عوض می‌کنیم که این چیزهایی که در مرکزمان هستند و شاید هم فهمیده‌ام که این‌ها به من زندگی نمی‌دهند، دلم را روشن نمی‌کنند، این‌ها به من درد می‌دهند و به تدریج می‌بینیم که زندگی ما دردناک شد، ما یک آدم دردمند هستیم و یک فضای درد در ما زندگی می‌کند.

و الآن دیگر اگر سمنان رسیده به سی، چهل باید بفهمیم آن قطعیتی که فکر می‌کردیم هرچه بیشتر بهتر، دل ما را روشن‌تر می‌کند و گرمای عشق می‌دهد و ما می‌توانیم در این جهان واقعاً بهره‌مند بشویم از یک زندگی خوب، این‌طوری نیست. مثلاً روابطمان با همسرمان، با بچه‌هایمان، به هم می‌خورد، یک آدم خشمگینی می‌شویم، پر از درد می‌شویم، می‌فهمیم که این چیزها دل ما را روشن نمی‌کنند.

الآن شاید باورمان بشود مولانا می‌گوید اگر تو می‌خواهی بدانی که چه چیزی به‌طور قطعی دلت را روشن می‌کند، این «فضل حق» است. «فضل حق» چجوری می‌آید؟ دوباره باید بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، و چجوری می‌توانیم مرکزمان را دوباره عدم کنیم؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد. یعنی ذهن می‌خواهد هر چیزی که در مرکزش می‌آید که با آن همانیده هست، وضعیت این لحظه، از آن زندگی بگیرد و نمی‌تواند بگیرد. یا ذهن می‌خواهد از صورت فکری این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] زندگی بگیرد که نمی‌تواند بگیرد.

و الآن مولانا به ما می‌گوید که آن عشقی که شما به چیزها داشتید یا به تصویر ذهنی آدم‌ها داشتید، آن عشق نبود، عشق به چیزها بود. یک عشق دیگری هست که با دوباره مرکز کردن عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] و گشودن فضای درون و راندن این همانندگی‌ها به حاشیه در تو به وجود خواهد آمد.

«چه عشق داد» عجب عشقی است این عشق جدید. چه کسی داد؟ آیا آن انرژی یا عقلی که از همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و از جهان می‌گرفتم داد؟ نه. فضل حق داد. فضل حق را چجوری به دست آوردم؟ با دوباره مرکز کردن عدم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)] که ما می‌دانیم این همان معنای تسلیم است.



تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد بدون قید و شرط، که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند یا ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از ورود به این جهان از آن جنس بودیم. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] درست است؟

و به محض این‌که مرکزمان عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌بینیم که این «روزی»، این «قضا» که بارها گفتیم به صورت شادی بی‌سبب یا اصلاً همین عقل، حس امنیت، هدایت و قدرتی که از زندگی می‌گیریم این یک چیز دیگری است. با آن حالت قبلی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که از پولمان می‌گرفتیم، از همسرمان، از بچه‌مان می‌گرفتیم، فرق دارد.

بعد متوجه می‌شویم که این‌جا ما فقط چیزهایی که با آن‌ها هم‌هویت بودیم با دیگران مقایسه می‌کردیم، یک خوشی‌هایی به ما دست می‌داد، بیشتر اوقات هم ما هیجان‌ات منفی داشتیم ولی الآن یواش‌یواش شادی بی‌دلیل [شکل ۲ (دایره عدم)]، بی‌سبب که ذهن نشان بدهد دلیل چه هست، آمده زندگی‌مان، ما همیشه آرام هستیم، روابطمان دارد بهتر می‌شود و متوجه می‌شویم که انعکاس این فضا در بیرون بی‌درد است و سازنده است. و متوجه می‌شویم که از این مرکز عدم فکرهای خلاق به اصطلاح برمی‌آید و یواش‌یواش می‌بینیم که دل ما روشن می‌شود. یعنی هم عقل داریم و هم هشیاری‌مان بالاست، و هم گرمای زندگی داریم، گرمای عشق داریم.

و این «چه عشق داد» یعنی من مجدداً با زندگی یا خداوند دارم یکی می‌شوم. و این فضاگشایی و مرکز عدم را تا آن‌جا ادامه می‌دهم که هیچ همانندگی در مرکز من نماند. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

اگر کسی این فرآیند را ادامه بدهد و حواسش به خودش باشد و هیچ همانندگی در مرکزش نماند، مرکزش همیشه عدم بشود، در این صورت می‌آید به این لحظه ابدی و در این لحظه ابدی مستقر می‌شود که این همان «چشمه حیوان» هست، «چشمه آب حیات» هست، و اندازه‌اش هم بی‌نهایت می‌شود یعنی اندازه خدا یا زندگی می‌شود. ما کارمان این است. باید این کار را بکنیم.

پس بیت شما را دعوت می‌کند به‌طور قطعی از یک اشتباهی برگردید که اگر چیزها مخصوصاً دردها در مرکزتان هستند، این‌ها را از مرکزتان در بیاورید. فقط «فضل حق» است که به شما کمک می‌کند که دوباره آن «دل‌افروزی» را به دست بیاورید. آن «دل‌افروزی» در اثر همانندگی با چیزها از دست رفته‌است.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

گفتیم برای این کار درحالی که مرکزمان [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] همانیده هست، باید متعهد بشویم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، تا این من ذهنی که در زمان روان شناختی کار می کند، یعنی زمان ذهنی، یک چیز مجازی است، تصویر ذهنی مجازی است که در زمان مجازی کار می کند.

زمان اصلی و زمان حقیقی این لحظه است، ما همیشه در این لحظه هستیم و چیزها تغییر می کنند. اما زمان مجازی این من ذهنی است که گذشته و آینده دارد، و درواقع انسان ها گذشته هستند که دارند می روند به آینده به ثمر برسند.



پس برای تغییر ما باید متعهد بشویم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و شما به خودتان نگاه کنید ببینید آیا متعهد به مرکز عدم هستید یا نه؟ اگر مرکزتان عوض می‌شود و مرتب یک جسم می‌آید مرکزتان، باید حواستان به خودتان باشد، دوباره فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، بارها گفتیم که اتفاق این لحظه بازی زندگی است و قضا است که آن را به وجود می‌آورد و فضای گشوده شده جدی جدی است. شما حواستان به فضای گشوده شده هست در مرکزتان، که آن به شما عقل درست می‌دهد.

یعنی ما داریم می‌گوییم که دیگر الان به طور قطعی می‌دانیم که از مرکز همانیده عقل درست نمی‌آید، با عقل آن اگر کار کنم، هم زندگی خودم را خراب می‌کنم و هم زندگی دیگران را. و بارها گفتیم که خداوند هم کارش این است که از زنده بودن خودش که زنده بودن ما باشد، مردگی را بیرون می‌کند. پس من ذهنی دائماً به خودش لطمه می‌زند.

چون زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

شما دیده‌اید که با مرکز همانیده [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] دائماً حول و حوش ضرر زدن به خودتان و دیگران می‌گردید و اگر تا حالا روی خودتان کار نکرده‌اید و دلتان به وسیله «فضل حق» روشن نشده، و عشق جدید یعنی «عشق عدم» را پیدا نکرده‌اید، حتماً عشق چیزها را دارید و عشق چیزها شما را خشمگین کرده، رنجیده کرده، کینه‌ورز کرده، پر از دردهای دیگر کرده و می‌خواهید دیگران را کنترل کنید و ملامت دیگران می‌کنید که دیگران زندگی من را خراب کردند، فقط یادتان باشد که این دید است که زندگی شما را خراب کرده.

دید برحسب همانیدگی‌ها زندگی شما را خراب کرده و مولانا می‌گوید که این قطعی بودن درست کردن زندگی را به وسیله هشیاری جسمی، شما از مُخِیله‌تان بیرون بیندازید. «مُسَلَّم آمد یار مرا دل افروزی» این طوری باید به نظر بخوانیم. یعنی از آن قطعیتی که چیزها شما را خوش بخت می‌کنند بیرون بیا. باید از خود زندگی و خداوند و «فضل حق» کمک بگیری.

از این که می‌گذریم می‌رسیم به این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)]، این شکل نشان می‌دهد که وقتی این چیزهای ذهنی می‌آیند مرکزمان، یعنی با این‌ها همانیده می‌شویم، اول توجه می‌کنیم که این‌ها آفل هستند، از بین رفتنی هستند، در نتیجه مرکز ما دائماً سقوط می‌کند و دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما به وجود می‌آید.



مقاومت در واقع هر کاری است و هر حرفی است که ما با ذهن هم‌هویت شده می‌زنیم. هر جور رفتاری با من‌ذهنی مقاومت حساب می‌شود. و بعضی جنبه‌های آن را می‌شناسیم، مانند زندگی خواستن از اتفاق این لحظه و ستیزه کردن، این مقاومت در حالت جمعی تبدیل به جنگ می‌شود. ترمز داشتن، حتی کارها را به موقع انجام ندادن، مثل اینرسی من‌ذهنی مقاومت حساب می‌شود. من‌ذهنی مقاومت دارد، حتی دعا کردن‌های ما برای به‌دست آوردن چیزها که خدا این را بده به ما، این مقاومت است چرا که ما معتقد نیستیم که فضل حق [شکل ۶ (مثلاً واهمانش)] همه این چیزها را در بر دارد.

و بنابراین اگر مسلم است که فقط یار من می‌تواند، که یار من گفتیم یار همه است، دل من را روشن کند، و ما هم دائماً دنبال روشن کردن دلمان هستیم، می‌خواهیم زندگی‌مان گرم بشود، بخندیم، دلمان شاد بشود، در ضمن می‌خواهیم هشیاری‌مان بسیار تیز باشد همه‌چیز را تشخیص بدهیم، و این دل هم‌هویت شده نیست.

پس [شکل ۵ (مثلاً همانش)] متوجه می‌شویم که دائماً هم این چیزهای آفل را که معمولاً این لحظه نشان می‌دهد، قضاوت می‌کنیم. قضاوت یعنی خوب و بد کردن. و می‌خواهیم وضعیت‌های خوب را قبول کنیم، وضعیت‌های بد را از زندگی‌مان بیرون برانیم. شما باید بتوانید این حالت را در خودتان ببینید.

وقتی برای ما قطعی شده یا یاد دادند که با جمع کردن آفلین، که چیزهای این‌جهانی همه گذرا هستند، در مرکزمان می‌توانیم خوشبخت بشویم، این قطعی بودن را رویش شک کنید و این عقیده را حداقل عوض نکنید بگویید این‌طوری نیست. اگر هم نمی‌توانید هنوز مقاومت و قضاوت را کنار بگذارید، فعلاً بدانید که این کار نمی‌کند.

حالا چه چیزی کار می‌کند؟ همان‌طور که می‌دانیم [شکل ۶ (مثلاً واهمانش)] اگر قبول کردیم که فقط یار من می‌تواند دل من را به‌عنوان انسان روشن کند، پس یارم به‌صورت عدم باید در مرکز من باشد همیشه.

وقتی در اثر فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه مرکز عدم می‌شود متوجه می‌شوم که من دارم از حالت قبلی عذر می‌خواهم. پیش چه کسی عذر می‌خواهم؟ پیش خود زندگی، پیش فضل حق.

یعنی وقتی متوجه می‌شویم که ما مقاومت می‌کنیم در مقابل فضل حق، به‌وسیله این شکل [شکل ۵ (مثلاً همانش)]، چون فضل حق عقلی دارد که هم‌هویت‌شدگی‌ها ندارند، وقتی ما از طریق همان‌شدگی‌ها می‌بینیم و مقاومت و قضاوت داریم، معنی‌اش این است که عقل خودمان خوب است و عقل حق را که از فضل حق می‌آید، نمی‌خواهیم، احتیاج نداریم. این کار بسیار خطرناک است و زندگی آدم خراب می‌شود.



کما این که اگر زندگی شما خراب شده علتش این بوده، علتش دیگران نبوده‌اند. حتی دیگران را هم وادار می‌کنیم با ما ستیزه کنند زندگی ما را خراب کنند. این ما هستیم که آن‌ها را دعوت می‌کنیم زندگی ما را خراب کنند، بعد می‌گوییم آن‌ها خراب کردند. ولی جنس شما طوری بود که دردها را و آدم‌های ضررزننده را به زندگی خودت آوردی. و چجوری آوردی؟ با همین رد کردن فضل حق و گذاشتن عقل همانندگی‌ها به جای آن. و ما این کار را نمی‌خواهیم بکنیم دیگر.

همین که دیدید که برحسب یک چیزی جهان را می‌بینید و دارید خشمگین می‌شوید، می‌رنجید، یا این چیز را از یکی می‌خواهید اگر ندهد از او می‌رنجید، برای این که اگر بدهد خوشبخت می‌شوید دلتان افروخته می‌شود، یادتان می‌آید و دیگر عقب می‌کشید و عذر می‌خواهید. حالا، عقب کشیدن از این که ما فضل حق را می‌گیریم و عقل من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار، در این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] دیده می‌شود، که آن ضلع پایین مثلث نوشته عذرخواهی، «واهمانش، عذرخواهی و برگشت به این لحظه».

همین که ما می‌بینیم رفتیم به زمان روان‌شناختی برمی‌گردیم به این لحظه، و وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم می‌بینیم که یک عقل دیگری در ما کار می‌کند و این عقل با قضا و کُنْ فُکَانَ کار می‌کند. نیروی شکوفایی زندگی با فضل حق دارد زندگی ما را با سرعت خاص خودش آن‌طور که باید باشد اداره می‌کند و ما می‌بینیم که آن سرعت را ما قبول داریم، آن رفتار را قبول داریم، و این اسمش صبر است.

و همین‌طور، همین که مرکزمان عدم می‌شود و می‌بینیم که روزی جدید آمد، یک روزی بهتری آمد و عشق جدید آمد که با عشق به چیزها و آن کدورت‌ها فرق دارد و فضل حق هم هست، شکر می‌کنیم.

شکر یعنی درواقع قدرشناسی از این که اگر شکر بکنیم واقعاً متعهد می‌شویم به مرکز عدم، می‌گوییم که چشمان دارد باز می‌شود به وسیله زندگی می‌بینیم. و متوجه می‌شویم که وقتی مرکزمان عدم است آمدیم به این لحظه ابدی، هشیاری ما از جنس هشیاری نظر شد و همه چیز عوض شد.

پس این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] کاملاً نشان می‌دهد که عشق جدید چیست. «چه عشق داد مرا فضل حق، زهی روزی».

حالا، این فرآیند را و این کار را شما باید انجام بدهید. نه این که بیت را بخوانید معنی کنید بروید جلو. باید به خودتان نگاه کنید.



و همان چیزهایی که راجع به بیت توضیح دادم در خودتان ببینید، که آیا من الآن روشن کردن دل را، زیباتر کردن زندگی را، پیدا کردن عشق را در همانیدگی‌ها می‌بینم؟ یا نه این قطعیت از من جدا شد و من می‌دانم که اگر مرکز را دوباره عدم نکنم و صبر و شکر نکنم و عذرخواهی نکنم که بیایم به این لحظه، وقتی می‌روم به فضای مجازی فکر می‌کنم این چیز مصنوعی مجازی هستم از آن عذر نخواهم، می‌شود؟ و می‌فهمید که نمی‌شود.

اگر این چیزها را می‌فهمیم باید عملاً انجام بدهیم و متوجه بشویم که واقعاً این کار یک چالشی است. چرا چالش است؟ برای این که اکثریت مردم من‌ذهنی دارند و از طریق قرین می‌خواهند شما را من‌ذهنی [شکل ۵ (مثلاً همانش)] بکنند. و اکثریت مردم فرهنگ من‌ذهنی دارند، فرهنگ مقاومت دارند، فرهنگ هرچه بیشتر بهتر دارند، فرهنگ دیدن برحسب همانیدگی‌ها دارند، زندگی‌شان را آن‌طوری اداره می‌کنند، ستیزه می‌کنند، دعوا می‌کنند، قضاوت می‌کنند و از مردم ایراد می‌گیرند، ایرادگیری را یک نوع هنر می‌دانند، انتقاد کردن و تغییر دیگران را یک جور هنر می‌دانند، و برای آن می‌بالند.

خوب این خاصیت‌ها را جمع به شما تحمیل می‌کند، و رنجیدن و خشمگین شدن و دعوا کردن و کینه‌ورزی و همه این‌ها هم عادی است، همه مردم دارند.

پس شما داخل یک فرهنگ من‌ذهنی مخرب می‌خواهید یک فرهنگ سازنده برای خودتان درست کنید یا برای خانواده‌تان درست کنید، این کار با چالش همراه است. برای این که آن فرهنگ مخرب بزرگ که با عقل من‌ذهنی می‌خواهد زندگی را اداره بکند، مسلط است و شما باید حواستان به خودتان باشد [شکل ۶ (مثلاً واهمانش)] حتی تغییرات خودتان را هم پنهان بکنید، به دیگران نشان ندهید.

و اکثریت مردم دل‌کدري، دل‌تاریکی را، دل‌افروزی می‌دانند. یعنی این حالت [شکل ۵ (مثلاً همانش)] را دل‌افروزی می‌دانند. و یک جور لذت پلاستیکی و مصنوعی گرفتن از مقایسه، که من پولم از دیگران بیشتر است، دوستم بیشتر است، مقام بالاتر است و هیكلم قوی‌تر است، خودم زیباتر هستم، این‌ها را روزی می‌دانند و می‌خواهند و ادار بکنند که شما هم این‌طوری باشید. و شما باید به خودتان بیایید و بگویید که من نه نمی‌خواهم آن‌طوری باشم.

و یک چیز دیگر هم که حتماً به نظر من باید توجه کنیم این است که، ابتدا که مرکزمان همانیده هست و من‌ذهنی داریم یک فرهنگ و یک طرز تلقی و طرز فکری داریم که برحسب درد است. گرچه که به ظاهر ممکن است شعر مولانا بخوانیم ولی مرکز ما از جنس درد است و نمی‌خواهد این درد را رها بکند.

شما هستید که به عنوان هشیاری، کما این که در بیت آخر غزل می‌گوید، می‌گوید تو می‌دانی، تو، و در بیت آخر که می‌گوید فرق بانگ را که ندای زندگی ست و صدا یعنی انعکاس ذهن را، تو می‌دانی. «تو» در این جا همین «مرا» هست. «مرا» انسانی است که مرکزش عدم است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، از جنس هشیاری است. «مرا» من ذهنی نیست، من ذهنی اصلاً وجود ندارد، یک چیز مجازی است. این را بعداً ما متوجه می‌شویم.

پس این موضوع را شما در نظر می‌گیرید که درست است که من به حرف می‌گویم که من می‌خواهم زندگی‌ام را بی‌درد بکنم، روابطم با دوستانم، همسرم، خانواده‌ام، بقیه مردم بهتر بشود، بهتر بشود نه، عالی بشود، ولی به علت جنس مرکز حقیقتاً من نمی‌خواهم، و این نخواستن را ببینید.

نخواستن را هر جور شده با فضاگشایی به خواستن تبدیل کنید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. بگویید که نه من می‌خواهم زندگی‌ام درست بشود. مرکزتان نمی‌خواهد بگذارد ولی شما با جنس فضای گشوده شده می‌خواهید. چون آن جنس می‌خواهد واقعاً شما خردمند بشوید و خردمند هست و دلتان روشن بشود.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما یک چیز دیگر که شما می‌دانید این است که، این که می‌گوییم «مسلم آمد یار مرا دل افروزی» «چه عشق داد مرا فضل حق»، می‌دانید که فضل حق از طریق عنایت و جذب با مرکز عدم می‌آید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. اگر شما مرکزتان را همانیده نگه دارید معنی‌اش این است که به این بیت اول باور ندارید، نمی‌خواهید عمل کنید، فقط می‌خواهید به حرف بگویید و بگذرید.



ما با این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌بینیم که وقتی مرکز عدم است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم. به‌علاوه توجه می‌کنیم به این موضوع که زندگی یا خداوند لحظه‌به‌لحظه دنبال ماست که می‌گوید: «من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش».

صبح نزدیک است، خامش کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

دائماً دنبال رها کردن ما از این [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] گرفتاری همانیدگی‌هاست. و بارها هم خدمتتان من عرض کرده‌ام که این همانیدگی‌ها به این انباشتگی و زیادی به‌علت اشتباه بشریت است. یعنی اگر مادرانی داشته باشیم که عشق داشته باشند، فوراً زندگی را در مرکز بچه‌شان شناسایی می‌کنند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و شناسایی زندگی در بچه‌شان مستلزم برخورد زندگی با زندگی است.

یعنی اگر ما بتوانیم خیلی موقع‌ها، درحالی‌که بچه همانیده می‌شود با چیزهای این‌جهانی، که خواهد شد، حتماً باید بشود، مرکز را عدم کنیم و به زندگی ارتعاش کنیم، به‌طوری‌که او هم به زندگی ارتعاش بکند، همانیدگی کم می‌شود. یعنی آن می‌شود که واقعاً قضا و کُنْ فکان می‌خواهد.

این‌که ما می‌خواهیم این‌قدر انباشتگی در مرکز انسان باشد که [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و درد این‌قدر زیاد بشود که این دیگر اصلاً نتواند برگردد و هشیاری بیاید پایین، تشخیص ندهد این چیزها را، اشتباه ماست.

ولی این را می‌دانیم که زندگی یا خداوند با توجه خودش، توجه خودش را این بیت به ما می‌گوید چجوری است، می‌گوید «فضل حق»، یعنی بخشش حق که دانشش را به ما می‌دهد ولی اگر مرکز ما عدم بشود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، و همین‌طور ما را به‌سوی خودش می‌کشد.

همین که مرکز ما عدم می‌شود این «چه عشق داد مرا» معنی‌دار می‌شود. برای این‌که قبلاً عشق چیزها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را داشتیم مرکز ما عدم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] بشود می‌بینیم که حقیقتاً ما عشق زندگی را داریم. ما از جنس زندگی هستیم، عشقمان به این است که از جنس او بشویم و به آن بی‌نهایت برسیم، اصلاً برای همین آمدیم.

و می‌بینیم که لحظه به لحظه هم خداوند یا زندگی با عنایت و جذبۀ خودش درحالی‌که ما او را فقط ستایش می‌کنیم، ما را از جنس خودش می‌کند و بی‌نهایت می‌کند. فضل حق لحظه به لحظه می‌آید و ما نمی‌گذاریم فضل حق قطع بشود.

فضل حق کی قطع می‌شود؟ وقتی که یک چیزی می‌آید مرکزمان [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] یا برمی‌گردیم به ذهن. این پدیده را مولانا مرتب برای ما تکرار کرده و اصطلاحش «رُدُّوا لِعَادُوا» است. یعنی از آیه قرآن استفاده می‌کند که برگشت به مرکز همانیده کار توست.

ما به خداوند می‌گوییم که مرکز را عدم می‌کنم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ولی او می‌گوید که نه، کار تو این است که مرکزت را جسم کنی و نگذاری من به تو کمک کنم.

و می‌گوید که در این توبه و میثاق، «ای تو اندر توبه و میثاق، سست»، در این توبه، یعنی برگشت به این لحظه، از ذهن رفتن به مرکز عدم، در این توبه و این تعهد، که الآن توضیح دادم، تو سست هستی.

اما می‌گوید که «رحمتم پُرست، من بر رحمت تَم». یعنی هر موقع مرکز را عدم می‌کنی، عنایت و جذبۀ و، الآن می‌گوید فضل من، همراه توست، نصیبت می‌شود. من به گذشته نگاه نمی‌کنم.

«رحمتم پُرست، بر رحمت تَم». همین را بگویند که خداوند می‌گوید رحمتم پُر است بر رحمت می‌تَم، به شرطی که مرکز را عدم کنی. این تو هستی که از رحمت من محروم می‌شوی.

چرا؟ برای این‌که در توبه و میثاق سست هستی. می‌آیی یک لحظه مرکز را عدم می‌کنی بعد برمی‌گردی به مرکز همانیده [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، نباید این کار را بکنی. حالا، وظیفۀ شماسست و مسئولیت شماسست که به مرکز همانیده برنگردید و خودتان را در معرض فضل حق [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] قرار بدهید و نگه دارید.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این هم افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. افسانه من ذهنی را من هر دفعه توضیح می‌دهم برای کسانی که تازه به ما پیوسته‌اند.

مسلم آمد یار مرا دلا فروزی چه عشق داد مرا فضل حق، زهی روزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

اگر کسی مرکزش را همانیده بکند و دردهای همانیدگی ایجاد بشود به طوری که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزهای مرکزش بگیرد و مقاومت و قضاوت همراهش باشد و از این راه برنگردد، در توبه و میثاق سست باشد، یادش برود، در این صورت می‌بینیم که زندگی را تبدیل به مانع ذهنی می‌کند، مسئله ذهنی می‌کند، و دشمن ذهنی می‌کند. و مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی کار من ذهنی است.

یواش‌یواش ما می‌بینیم که وارد فضای بسیار مخرب شده‌ایم. این درواقع جهنم من ذهنی‌ست، افسانه من ذهنی‌ست. متوجه می‌شویم که هیچ‌کدام از این فکرهای ما با واقعیت بیرون جور نیست، ما رفتیم در هیروت. و این‌که می‌خواستیم دل ما روشن نشود، دل ما تاریک شده‌است. حتی چنین آدمی ممکن است فکر کند که دلش روشن است، اما دلش روشن نیست، دلش تاریک است.

همین افسانه من ذهنی فکر می‌کند که دل تاریک، همان دل روشن است. این‌که همه‌اش درد می‌کشد، زندگی باید این طوری باشد.

و در مقابل این [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] ما می‌بینیم که، یعنی در مقابل کسی که از جنس من ذهنی است، هشیاری جسمی دارد و در گذشته و آینده است دائماً، یک شکل دیگری داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].



که حقیقت وجودی انسان است و آن موقعی است که شما مرکز را عدم می‌کنید و نگه می‌دارید و صبر و شکر می‌کنید و اتفاق این لحظه را با پذیرش و شکر و صبر می‌پذیرید. و فضا را هی باز می‌کنید، باز می‌کنید.

شما تجربه کرده‌اید، یا آن‌هایی که این کار را کرده‌اند، تجربه کرده‌اند که واقعاً به‌طور قطعی این راه به ما کمک می‌کند. روزبه‌روز دل ما روشن‌تر می‌شود و برای شما قطعی شده که راه این است. با تاریک کردن مرکز [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و گذاشتن همانیدگی‌های بیشتر کار ما درست نخواهد شد. و متوجه می‌شوید که هرچه فضا بازتر می‌شود، عشق شما به خداوند، به خودتان، به خود اصلی‌تان دارد بیشتر می‌شود و شما حس می‌کنید که فضل حق و دانش حق چیز دیگری‌ست. این دانش و این دانایی و بینایی و بصیرت، غیر از آن چیزی‌ست که قبلاً ما دیده‌ایم. و مرتب می‌بینید که این «عقل» و «حس امنیت» و «هدایت» و «قدرت» این‌ها اصیل شدند، این‌ها کار می‌کنند یعنی شما حس امنیت حقیقی می‌کنید و این حس امنیت بستگی به چیزهای بیرونی ندارد که تغییر بکند، این ثابت است.

عقل شما از زندگی می‌آید و شما می‌بینید یک قطب‌نمای درونی دارید و یک قدرت بیش از حد برای عمل، و مرتب می‌بینید که شادی شما دیگر از بیرون نمی‌آید از این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بلکه یک شادی بی‌سببی است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که سبب ذهنی ندارد و شما سوی سبب‌ها نمی‌روید و سبب‌ها رفتند.

سبب‌ها در همین من‌ذهنی بودند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که ما فکر می‌کردیم که همانیدگی‌ها و روابط آن‌ها سبب خوش‌بختی ماست، الآن برای ما مُسَلَّم شده، قطعی شده که نه، نیست. بلکه این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که زندگی ما را درست می‌کند. بعد به‌طور عملی می‌بینیم که چشمه شادی بی‌سبب در زندگی ما جوشید و ما از آن فیض می‌بریم.

همین‌طور می‌بینیم که آن فکرهایی که ما می‌کردیم قبلاً برحسب همانیدگی‌ها، آن‌ها همه رفتند. ما داریم این لحظه فکر مربوط به اتفاق این لحظه را می‌آفرینیم و این آفرینندگی و صنع، توجه به صنع، قدرت آفریدگاری را الآن ما پیدا کردیم و به آن کار داریم، نه فکرهای کهنه قدیمی پوسیده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در مرکز ما بودند و از گذشتگان به ما رسیده بودند.

و در حالت حقیقت وجودی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هر انسانی که می‌گوید «مرا» این‌جا یعنی هر انسانی، با مرکز عدم فکر این لحظه را برای چالش این لحظه، اتفاق این لحظه می‌کند و فکر این لحظه که از آن‌ور



می‌آید کلید گشایش مسئله شماسست اگر داشته باشید. ولی به تدریج می‌بینید که شما چون مسئله‌سازی نمی‌کنید، مسائل کم می‌شوند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

یک مدتی طول می‌کشد که مسائل گذشته را شما حل کنید با فضای عدم. وقتی حل شد، تمام شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خواهید دید که «مسئله‌سازی» دیگر نمی‌کنید. اگر دیگران هم بخواهند برای شما مسئله بسازند، نمی‌گذارید، نمی‌گذارید مسئله بسازند.

و می‌بینید که ذهنتان «مانع‌سازی» نمی‌کند، چرا؟ از «سبب» بیرون آمدید. «سبب‌ساز» الآن که «فضل حق» است به شما کمک می‌کند. با فضای گشوده هست که ما متوجه «سبب‌ساز» می‌شویم و از سبب‌های ذهنی بیرون می‌آییم.

این سه بیت را برایتان می‌خوانم، قبلاً هم خواندیم. می‌گوید که،

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مُشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو، شه کند بس جستجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

غم مخور یعنی مخور. این‌که می‌گوید «شاد باش و فارغ»، چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید، زندگی می‌گوید. یعنی، در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] داشتیم که شادی بی‌سبب از «مرکز عدم» می‌آید. «فارغ»، «حس امنیت»، از آن‌جا می‌آید و «ایمن»، حس امنیت ببینید یکی از آن چیزهای مهمی است که ما می‌گیریم.

پس در این بیت می‌گوید:



شاد باش و فارغ و ایمن که من آن گنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

توجه کنید اگر شما وقتی باران می‌آید به باران بگویید که خواهش می‌کنم این سبزه‌ها را سبز کنید، کمک کنید. این چه چیزی حساب می‌شود؟ عقل حساب می‌شود یا حماقت؟ حماقت حساب می‌شود. چرا؟ برای این‌که در ذات باران هست که سبزه‌ها را سبز کند، دیگر به فضولی ما احتیاجی نیست. برای همین هست که هر حرفی که با ذهنمان می‌زنیم، مقاومت حساب می‌شود.

شما در آن شکل‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وسعت مقاومت را ببینید که چقدر است. هر حرفی، هر رفتاری با ذهنمان، مقاومت حساب می‌شود. یعنی داریم به باران می‌گوییم: «چمن را سبز کنید، گل‌ها را باز کنید».

خوب اگر شما درحالی‌که باران می‌آید، بیاید یک چتری بکشید روی باغچه‌تان و کاملاً مسدود کنید، آن زیر هم چندتا بخاری بسیار بسیار قوی روشن کنید که سبزه‌ها پژمرده بشوند و باران هم به آن‌ها نرسد و پس از این‌که باران رد شد، اصلاً چتر را بردارید بگویید این سبزی‌های ما، چمن ما چرا سبز نشد؟ خوب، نشدند، تو نگذاشتی! نگذاشتی باران بیاید!

پس شما وقتی می‌گوییم «فضل حق» مرکز را عدم می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هیچ چیزی نمی‌گویید، اگر بگویید، مقاومت حساب می‌شود. درواقع دارید به زندگی یا خداوند که با «فضل حق»، «فضل حق» یعنی من‌ذهنی شما دخالت نکند. پس دعا نکنید، نخواهید، چیزی از زندگی نخواهید، فقط فضا را باز کنید.

آیا ما برای هدف‌هایمان نباید کار کنیم؟ نه، این فضل حق، نیروی زندگی، می‌رود به جهت‌های سازنده. وقتی فکر خلاق در این لحظه می‌کنید، یک چیزی ممکن است اختراع کنید شما. یک بیزنسی را راه بیندازید، یک حرفه‌ای را یاد بگیرید. معنی این جمله این نیست که شما هیچ کاری نکنید. ولی فرق دارد به این‌که شما دخالتتان را، قضاوتتان را، عقل من‌ذهنی‌تان را صفر کنید و تابع آن عقل بشوید.

اگر نکنید، اگر نکنید، دارید به باران می‌گویید که این کار را بکن، آن کار را بکن، شما این کار را بکنی سبز می‌شوم. باران می‌داند چجوری سبز کند، لزومی به اظهار نظر ما نیست. و این کار را همه ما می‌کنیم، هی مرتب «خدایا این را بده، آن را بده، این کار را بکن، آن کار را بکن، آن کار را نکردی».



چرا فضا را باز نمی‌کنی و ساکت نمی‌شوی؟ توجه کنید به این شعرها.

«شاد باش و فارغ و ایمن که من، آن کنم با تو»، چه کسی می‌گوید این را؟ «فضل حق»، از طریق فضای گشوده‌شده، «که باران با چمن»، بگذار من بیایم. تا حالا نگذاشتی.

«من غم تو می‌خورم تو غم مخور»، زندگی می‌گوید تو به وسیلهٔ من ذهنیات غم خود را نخور، من غم تو را می‌خورم فقط فضا را باز کن، بگذار فضل من بیاید.

«من به تو مشفق‌ترم از صد پدر»، یعنی تو به وسیلهٔ فکرهای هم‌هویت‌شده، تمام کسانی را که در نظر می‌گیری که به تو کمک کنند و تمام چیزهایی که با آنها همانیده هستی به تو کمک کنند، من از آنها مؤثرتر هستم، مهربان‌تر هستم، من صلاح تو را بهتر می‌دانم تا آنها.

یعنی از جهان و آدم‌های دیگر کمک نگیر، فقط فضا را باز کن. دیگر از پدر و مادر که مشفق‌تر نیست، می‌گوید من از پدرت به تو مهربان‌تر هستم برای این‌که پدرت نمی‌داند چکار کند، پدرت با من ذهنی ممکن است کار کند.

«هان و هان این راز را با کس مگو» یعنی دهانت را باز نکن برای این‌که با من ذهنی صحبت می‌کنی. به کسی نگو «من دارم بهتر می‌شوم»، این قطع می‌شود. حتی من هم از تو پرسیدم، شاه زمینی هم پرسید، چیزی نگو. به هیچ شاهی جواب نده، به من جواب نده.

یعنی خدا به شما می‌گوید به من جواب نده، فقط فضا را باز کن. همین که جواب بدهی، با من ذهنیات جواب می‌دهی. اصلاً ذهنت را خاموش کن. «گرچه از تو، شه کند بس جستجو»، یعنی اگر به ذهن هم رفتی یادت باشد حرف نزنی، چیزی نخواهی، من باران هستم، می‌دانم زندگی تو را چجوری آباد کنم.

شما متوجه می‌شوید، شما اگر مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و با من ذهنی‌تان دخالت نکنید در مدت کوتاهی زندگی شما بهتر می‌شود. اما وقتی بهتر شد نباید بگذارید من ذهنی بپرَد وسط و این را غصب کند و بگوید «من کردم»، و شما متوقف کنید و بگویید «بس است». هر موقع گفتید بس است یعنی من ذهنی است، بس نیست.

«فضل حق» باید بیاید و بارها عرض می‌کنم که این ابیات را تکرار کنید، بگذارید در شما زنده بشود. مهم نیست که من این‌جا چهار ساعت، پنج ساعت صحبت کنم، مهم این است که شما یک چیزهایی را واقعاً خوب بفهمید



و تکرار کنید و، «تکرار» سبب «تعهد» می‌شود، «تکرار» سبب «یادآوری» می‌شود. «گفتن»، «گفت‌وگو» یعنی شما دارید می‌گویید که من «می‌دانم» باران چجوری کار می‌کند.

البته ما ممکن است که بتوانیم علماً توضیح بدهیم که باران چکار می‌کند ولی آن خاصیت سبک‌کنندگی و آبادکنندگی باران یا «فضل حق» را ما نمی‌دانیم چجوری است. اگر کسی بداند یعنی من‌ذهنی دارد، دارد «مقاومت» می‌کند، توجه می‌کنید؟

پس بنابراین شما این بیت‌ها را می‌خوانید، تکرار می‌کنید تا چراغ بشود در دل شما و روشن کند. این سه بیت را قبلاً خوانده‌ایم، من دوباره می‌خوانم تا شما واقعاً بدانید که مقاومت چیست. «مقاومت» اگر بتوانیم ما بفهمیم چه رفتارهایی از ما مقاومت حساب می‌شود، نمی‌کنیم و مقاومت حالا نمی‌گوییم صفر می‌شود ولی خیلی کم می‌شود در ما.

در این غزل که خوانده‌ایم، گفت:

چون پدر و مادر عقل است و روح
هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟

خاصه کسی را که جهان را همه
ترک کند، فرد شود بی‌شفاق

لاجرمش عشق کشد پیش‌کش
همچو محمد به سحرگه بُراق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

عاق: نافرمان، سرکش با پدر و مادر

شفاق: چون و چرا، ستیزه

بُراق: نام مرکب حضرت رسول در شب معراج

البته این بیت‌ها زیر هم نبودند در آن غزل. من خواستم این بیت اول را یک کمی بیشتر توضیح بدهیم. این‌که «عاق» یعنی چه؟ عاق یعنی «مقاومت»، عاق یعنی «نافرمانی» و دارد مثال می‌زند و شما می‌دانید که غیر از انسان همه موجودات، حیوانات، نباتات، همه هرکدام را در نظر بگیرید، یک هشیاری دارند یک عقل، و عقلشان، که در این‌جا هم هست، به هشیاری‌شان می‌گوید چکار کن.



مثلاً حیواناتی که شکار می‌کنند می‌دانند چجوری شکار می‌کنند، بلد هستند، عقلشان به هشیاری‌شان می‌گوید که چکار بکن. حیوانات که خیلی نزدیک‌تر از بقیه موجودات مثل نباتات و نمی‌دانم جمادات به ما هستند، این‌ها نمی‌توانند بفهمند که درواقع یک عقل و روح دارند که غیر از عقل و روح خداوند است.

فقط انسان هست که در هشیاری حضور، وقتی هشیاری روی هشیاری قائم می‌شود، متوجه می‌شود که مثلاً خواهد مُرد، جسمش دارد پیر می‌شود، زمان روی چیزها اثر می‌گذارد و چجوری می‌فهمد؟ برای این‌که در او یک بیننده‌ای هست، یک خاصیتی هست که تغییرناپذیر است و آن خودِ زندگی‌ست و اصلِ ماست.

در این‌جا می‌گوید که من نمی‌توانم ذهن بروم و عقل ذهن را به هشیاری ذهنی مسلط کنم، فکر کنم که در ذهن پدر دارم و مادر دارم که عقل و روح است. عقل و روح من هر دو تو هستی، معنی‌اش این است که وقتی ما زندگی می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم، هشیاری روی هشیاری قائم می‌شود، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که این عقل و هوشِ ذهنی جدا از ماست و ما حق نداریم برویم آن‌جا و عاق بشویم. باید این طرف بمانیم، «طرفِ زندگی» بمانیم.

می‌گوید که من مثل حیوان نیستم، یعنی ما نمی‌توانیم باشیم، برای این‌که حیوان یک سیستم دیگری دارد. من باید طرفِ تو باشم. اگر طرفِ تو نباشم یعنی در این لحظه با خداوند ما یکی نباشیم پس در ذهن هستیم. اگر ذهن باشم «عاق» هستم یعنی مقاومت می‌کنم یعنی نافرمانی می‌کنم، به چه چیز؟ به آنچه تو صلاح من می‌دانی، به «قضا و کُنْ فِکَان». توجه می‌کنید؟

اگر شما ذهن را نبینید که ذهن به‌نظر می‌آید که من آن‌جا یک من ذهنی دارم، این یک عقلی دارد عقل من ذهنی و یک هوشِ ذهنی، و من جدا از این هستم در این صورت عقل خداوند، هشیاری خداوند شما را اداره می‌کند. اگر قاطیِ ذهن بشوید عاق می‌شوید. اگر من ذهنی می‌آید بالا پس شما یک «من» دارید، آن من ستیزه می‌کند با زندگی. اگر ستیزه کند به صورت من بلند بشویم عاق می‌شویم. مولانا در این بیت نشان می‌دهد که یا به صورت هشیاری ناظر ذهنتان را می‌بینید و به ذهن نمی‌روید، یا عاق می‌شویم، عاق بشویم فضل زندگی نمی‌آید.

در این بیت می‌گوید که اصلاً عقل و روح تو هستی. من باید تو بشوم، غیر از این در ذهن می‌روم و نافرمان می‌شوم. اگر نافرمان بشوم نسبت به تو، عقل من ذهنی را می‌گیرم. در آن‌جا با «پدر و مادرِ مصنوعی» سروکار دارم. توجه کنید کلمه «عاق، نافرمان» یعنی این‌که من عقلِ زندگی و عقلِ قضا و نیروی بالندگیِ خداوند را یا زندگی را دارم رَد می‌کنم. عقل من ذهنی خودم را می‌گیرم و این کار بسیار خطرناک است.



و همین‌طور در بیت‌های بعدی که غزل ۱۳۱۳ باشد، می‌گوید که اگر کسی جهان را طلاق بدهد، جدا بشود، جدا بشود فرد بشود، یعنی با تو یکی بشود، بدون بحث و جدل من‌ذهنی یعنی از ذهن بیاید طرفِ تو، تو بُراقِ عروج را زیرِ پایش می‌کشی.

«لاجرَمَش» لاجرمش یعنی به‌ناچار، اصلاً هیچ راه دیگری ندارد. این «لاجرَم» با «مُسَلَّم» شبیه هستند. یعنی اگر شما می‌خواهید خداوند و زندگی را یا خودتان را در موقعیتی قرار بدهید که چاره نباشد جز این‌که به او زنده بشوید، همین «لاجرَم» می‌آید.

لاجرَمَش عشق کِشَد پیش‌کش همچو محمد به سحرگه بُراق (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

یعنی این لحظه همین‌طور که می‌گوید برای حضرت رسول پیش آمد، شما را سوار بُراقِ هشیاری حضور می‌کند و این همان فضای گشوده‌شده است، فضاگشایی بی‌درپی است که شما تماماً از ذهن می‌پرید، دیگر هیچ من‌ذهنی باقی نمی‌ماند.

پس یک شکل «مقاومت» را هم شما ملاحظه فرمودید. شکل دیگرش این بود که ما با من‌ذهنی حرف بزنییم و به بارانی که از طرفِ زندگی می‌آید بگوییم که چجوری آبادان کن و این‌طوری کن و آن‌طوری کن و، خیلی از دعاها این‌طوری است، که مولانا می‌گوید خدا را شکر که دعاها ما مستجاب نمی‌شود، دعاها من‌ذهنی ما.

و این‌جا می‌بینید که هیچ چاره نداریم اگر بخواهیم ضرر نزنیم که از ذهن بیاییم بیرون. با فضاگشایی شما ناظرِ ذهن می‌شوید، وقتی ناظرِ ذهن شدید، «عاق» نیستید، مقاومت نمی‌کنید وگرنه اگر ذهن باشید، نمی‌شود مقاومت نکنید. شما نمی‌توانید در ذهن باشید و مقاومت نکنید، این طرزِ تلقی را مُسَلَّم بگذارید کنار.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



از این سه بیت نتیجه گرفتیم که اگر بخواهیم به طور مُسَلَم و قطعی بُراقِ عُرُوج، پرواز از همانیدگی‌ها، زیر پیمان کشیده بشود، ما باید فضا را باز کنیم و «فرد» بشویم. جهان را ترک کنیم. و از جهان کمک نگیریم و حرف نزنیم، با ذهن حرف نزنیم، اصلاً حرف نزنیم.

آنصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

ما نمی‌توانیم نیروی زندگی را بگیریم و تبدیل به مانع و مسئله و دشمن و مقاومت و درد بکنیم، بگوییم که زندگی ما به اصطلاح شکوفا نشد، دل ما روشن نشد.

ذهن را ساکت کن یا ساکت باشید، یعنی این که آبت را بیهوده، یعنی آب زندگی را بیهوده تلف نکن. وقتی حرف می‌زنیم با ذهن، وقتی چیزی، کمک از جهان می‌خواهیم که وقتی حرف می‌زنیم و در ذهن هستیم یعنی این، یعنی مقاومت.

پس فضاگشایی در هر لحظه سبب می‌شود که ما «فرد» بشویم. مرکز ما عدم که می‌شود ما یکتا می‌شویم با زندگی. وقتی یکتا بشویم به صورت حضور ناظر می‌آییم. وقتی به صورت حضور ناظر نگاه کنیم در طرف زندگی هستیم و پدر و مادر و همه چیزمان او است. و متوجه می‌شویم که در ذهن هم یک هشیاری هست، یک عقل، آن موقع آن هشیاری عقلِ ذهنی هم از این کمک می‌گیرد، نه این که یک چیز مستقلی باشد برای خودش، برحسب همانیدگی‌ها. توجه کنید به موضوع.

من بهتر از این نمی‌توانم بگویم، اگر شما متوجه نمی‌شوید باید این اشعار را بخوانید تا متوجه بشوید. و اگر متوجه نشوید و روی خودتان کار نکنید، ما موفق نخواهیم شد. یعنی ما یک زحمت بیهوده می‌کشیم، شماها هم وقتتان را می‌گذارید، اگر متعهد نیستید به مرکز عدم، به فضاگشایی، اگر تا حالا با خودتان تعهد نکردید که من درد را نمی‌خواهم در زندگی‌ام من می‌خواهم آزاد بشوم، و این را در عمل خواهیم فهمید، اگر مرتب به این برنامه گوش نمی‌کنید، بعضی موقع‌ها گوش می‌کنید، معنی‌اش این است که نمی‌خواهید شما دردهایتان بروند.

شما باید با خودتان تکلیفتان را روشن کنید که می‌خواهید دردهایتان را بیندازید یا نه. اگر نمی‌خواهید از خودتان بپرسید چرا نمی‌خواهم. اگر می‌خواهید راهش آن نیست که شاید وقت به وقت خیلی کم روی خودتان کار کنید،



حواستان به دیگران باشد. اگر واقعاً می‌خواهید باید مطابق این ابیات، اول عمل کنید فکر کنید و خودتان را وفق بدهید.

اگر با این ابیات رفتارتان مغایر است، عقلتان مخالف است، بدانید که اشتباه می‌کنید، باید خودتان را اصلاح کنید. برای همین می‌خوانم این‌ها را.

در این دو بیت گفته می‌شود که شما عاشق «صُنْع» خداوند هستید، آفریدگاری او هستید، نه «مصنوع» او. عاشقِ مصنوع یعنی عاشقِ همانیدگی‌ها.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مَصْنُوعِ کی باشم چو گَبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بود عاشقِ مَصْنُوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
گَبر: کافر

باید از خودتان بپرسید که آیا در این لحظه، من فضا را باز می‌کنم؟ عاشق آفریدگاریِ خداوند هستم؟ و در حال شکر و صبر هستم؟ شکر برای این‌که چشمِ عدمم باز می‌شود، صبر برای این‌که معتقدم به کُنْفَکان و سرعت و نیروی شکوفایی او، عجله با من‌ذهنی‌ام ندارم.

درواقع شکر و صبر معنی‌اش این است که شما آیا من‌ذهنی‌تان را دخالت می‌کنید در این فرآیند یا نمی‌دهید؟ اگر می‌دهید شکر و صبر نمی‌کنید. اگر شکر و صبر نکنید موفق نمی‌شوید.

فضاگشایی و عشق به آفریدگاریِ خداوند، این همان «فضلِ حق» است که وارد زندگی‌تان می‌شود.

اگر مقاومت کنید و نگذارید، یعنی از صُنْعِ حق و کُنْفَکان که او می‌گوید بشو و می‌شود محروم می‌کنید خودتان را. چه کسی می‌کند؟ خودتان.



شما نگذارید به، من ذهنی بگویند که من می‌خواهم خودم را درست کنم. به صورت من ذهنی و به وسیله من ذهنی نگویید که من می‌خواهم خودم را اصلاح کنم. برای این که اصلاح ما کوچک شدن و از بین رفتن من ذهنی است. من ذهنی نمی‌تواند شکر و صبر را بشناسد. من ذهنی عجله دارد با معیارهای خودش که از طریق همانندگی‌ها به دست آورده. این معیارها مادی هستند با «صنع» فرق دارند.

«صنع» یعنی نیروی آفریدگاری شما در این لحظه به کار می‌افتد. مال شما به کار می‌افتد. برای این کار باید مرکزتان عدم بشود، اگر نشود زندگی شما درست نمی‌شود. یعنی بی‌خود دارید کار می‌کنید. شما عزم‌تان را باید جزم کنید که خودم را می‌خواهم عوض کنم. برای عوض شدن، این من ذهنی باید از بین برود. با من ذهنی هم نمی‌توانم، من ذهنی‌ام را از بین ببرم.

فضل حق از طریق صنع او می‌آید. من پس عاشق صنع او هستم، نه عاشق همانندگی‌ها یا فکری که زاییده شده. یک فکری که زاییده شد و به کار رفت، آن دیگر رفت. لحظه بعد یک فکر دیگر به وسیله خداوند خلق می‌شود در شما، یعنی شما خلق می‌کنید.

نکنید، اگر فکر قدیمی را به کار ببرید، خودتان را از فضل حق محروم می‌کنید. به کار بردن فکر قدیمی از طریق همانندگی، مقاومت حساب می‌شود. مقاومت کنید چیزی گیرتان نمی‌آید. مقاومت کنید یعنی دارید به باران می‌گویید که این کار را بکن، آن کار را بکن. باران احتیاجی به نصیحت شما، راهنمایی شما برای سبز کردن سبزه‌ها ندارد. ندارد، در ذاتش هست. در نتیجه آبادانی و درست کردن چهار بُعد ما یعنی فکری ما، زندگی ما و همچنین بدن ما، سالم کردن بدن ما، در ذات فضل حق و صنع او است.

باران می‌آید چمن را سبز می‌کند، از طریق فضای گشوده شده باران آب حیات می‌آید، همان‌طور که در غزل هست، زندگی ما را درست می‌کند. مقاومت کنی، نمی‌کند. شما باید به عنوان حضور ناظر، مقاومت را در درونتان تماشا کنید. و نکنید. می‌کنید، فضل حق را قطع می‌کنید.

تمرکز روی دیگران برای عوض کردن آن‌ها مقاومت حساب می‌شود. برای این که شما قطع می‌کنید. تمرکز، یعنی رفتن روی دیگران، یعنی من می‌روم من ذهنی‌ام را فعال می‌کنم، به صورت من ذهنی می‌آیم بالا. اگر از صنع خداوند استفاده کنید، روی دیگران هیچ کاری ندارید روی خودتان کار می‌کنید. اتفاقاً وقتی روی خودتان کار می‌کنید، صنع خداوند روی دیگران اثر می‌گذارد.



ما از طریق کار روی خودمان و بیان شادی زندگی و برکت زندگی از درون خودمان درحالی‌که اولین فیض را خودمان می‌بریم به روی دیگران اثر می‌گذاریم. نه این‌که این را قطع کنیم برویم ذهن به‌عنوان من‌ذهنی بلند شویم روی دیگران که من‌ذهنی‌شان می‌آید بالا تمرکز کنیم که من‌ذهنی آن‌ها را با من‌ذهنی خودمان عوض کنیم! بلند شدن به‌صورت من‌ذهنی مقاومت حساب می‌شود. همین‌الآن نشان دادم، «عاق» می‌شویم ما. این بیت خیلی مهم است.

چون پدر و مادر عقل است و روح هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

عاق: نافرمان، سرکش با پدر و مادر

یعنی ای خداوند من چجوری تو را رها کنم، پیش تو نباشم؟ با تو یکی نباشم؟ همین که با تو یکی نباشم عاق می‌شوم. چون هر دو تو هستی. من نمی‌توانم بروم به ذهن «عاق» بشوم، به ذهن بروم من‌ذهنی شدم عاق شدم. توجه می‌کنید؟

هرکسی که عاق والدین بشود، به والدینش ظلم کند، از حرف آن‌ها سرپیچی کند، می‌گویند عاق والدین است. ما هم عاق خدا می‌شویم، دیگر کارمان درست نمی‌شود.

برای همین می‌گوید: «عاشقِ صنَعِ خدا با قَر بود»، قَر، شکوه ایزدی است، برکت ایزدی است. پس شما از طریق فضاگشایی عاشق صنَع هستید.

حالا، چرا این‌ها را من می‌خوانم؟ برای این‌که فایده ندارد که اگر یک چیزهای زیادی بخوانیم و همین‌طوری بخوانیم برویم جلو. باید شما پیاده کنید روی خودتان. یعنی شما از خودتان بپرسید: در این لحظه من عاشق صنَع خداوند هستم؟ یا آفریده او؟

اگر می‌بینید که آفریده‌ها را در مرکزتان گذاشتید، آفریده‌ها باورهای قبل هم هستند، تمام باورهایی که در تمام روی زمین وجود دارد آفریده او هست، اگر آن‌ها را بگذارید مرکزتان کافر می‌شوید.

«عاشقِ مصنوعِ او» یعنی اولین ساخته که از آن‌ور می‌آید فکر است، به‌صورت فکر می‌آید.



فکر یک چیزی در بیرون ممکن است بسازد. شما فکر یک چیزی را خلق می‌کنید، بعد فکر را تبدیل به عمل می‌کنید. عمل سبب می‌شود یک چیزی بیرون ساخته بشود. می‌گویند این چه چیزی است ساخته شده؟ خوب از فکرتان آمده ساخته شده. حالا آن چیزی که ساختیم دیگر عاشقش نمی‌شویم.

برای این که کار ما صنع است، اصلاً ما همیشه می‌آفرینیم، عاشق چیز ساخته شده نمی‌شویم. همین که ساخته شده بشویم، من ذهنی می‌شویم، کافر می‌شویم. دائماً عاشق صنع خدا باقی می‌مانیم که تا شکوه او را داشته باشیم.

و همین‌طور این بیت را شما برای خودتان بخوانید:

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نتان: نتوان

یعنی اگر من فضا را باز نکنم، تو نیایی مرکز و به صورت تو بلند نشوم، به صورت من ذهنی بلند بشوم، صبر و شکر را نمی‌توانم ببینم. صبر و شکر با من ذهنی یک جور دیگر نمود پیدا می‌کند.

برای همین هم عرض می‌کنم که شما نباید شعر مولانا را بخوانید و این‌ها را تفسیر کنید با من ذهنی‌تان. باید من ذهنی را تابع این‌ها بکنید. این‌ها باید کمک کنند شما تغییر بکنید. و خواهید دید که تمام این اشعار اگر درست معنی بشود، تفسیر بشود و اعمال بشود به شما، دارد مقاومت و قضاوت را کم‌تر می‌کند، دارد آفلین را از مرکز شما بیرون می‌کند.

اصلاً صرف این که عدم مرکزتان است معنی‌اش این است که یک چیز آفل نیست. اگر برحسب یک چیز آفل نمی‌بینید، صبر و شکر واقعی را خواهید دید.

ذات ما شاکر است، قدرشناس است. شما نگاه کنید که ما قانون جبران را انجام نمی‌دهیم، با من ذهنی تشخیص نمی‌دهیم قانون جبران چه است. دائماً در هر چه بیشتر بهتر قانون جبران را زیر پا می‌گذاریم و ضررهایش را هم می‌بینیم.



ما یک چیزی را مجانی می‌خواهیم، چرا؟ قدرش را نمی‌دانیم، ارزش‌گذاری نمی‌کنیم. فکر می‌کنیم که اگر «مصنوع» را جمع کنیم یک‌جا، این انباشتگی به ما زندگی می‌دهد، دل ما را روشن می‌کند. نمی‌کند.

دراثر عدم قانون جبران یک‌دفعه یک کسی ادعا می‌کند یک کاری را که بلد نیست، بلد است و حتی می‌رود مصدر آن کار می‌شود که بلد نیست، مسئله‌آفرینی می‌کند.

پس می‌بینید که قوانین زندگی را باید شما رعایت بکنید. منتها خیلی از قوانین زندگی را بدون شمع روی او، یعنی بدون این‌که حضور ناظر بشویم، نمی‌توانیم بفهمیم.

قانون جبران را هم ما نمی‌فهمیم، قدرشناسی را هم نمی‌فهمیم. ما نمی‌توانیم قدر بدانیم و نمی‌دانیم. در اثر قدرناشناسی خیلی از برکات زندگی و امکانات زندگی را ما از دست می‌دهیم.

توجه کنید، قدرشناسی و ارزش‌شناسی و، یعنی هر موقع شما مرکزتان را عدم می‌کنید یک‌دفعه متوجه قانون جبران می‌شوید.

صبر یک جنبه‌ای از آن است. می‌بینید که اگر صبر نکنید، درد هشیارانه نکشید، نمی‌شود. ولی من ذهنی می‌گوید می‌شود. چرا؟ قانون جبران را زیر پا می‌گذارد.

خود فضاگشایی قانون جبران است. شما می‌گویید من فضا را باز می‌کنم، از فضل ایزدی و خرد زندگی استفاده می‌کنم و من ذهنی را می‌دهم برود.

در بیت هست، بیت دوم همین را می‌گوید، می‌گوید باید این سر را بدهی برود. سر را ندهی برود و نگه داری یعنی قانون جبران را رعایت نمی‌کنی.

درست مثل این‌که کسی می‌گوید، من اگر با شمع روی او، یعنی با نور فضای گشوده‌شده، ببینم با من ذهنی ببینم، می‌توانم ببینم. نمی‌توانی ببینی.

خوب این‌ها را شما باید در خودتان عرض کردم، به‌کار ببرید. رها کنید اصلاً اوضاع جهان را که براساس من ذهنی می‌گردد، این فرهنگ غلط است. می‌بینید که ما در زندگی فردی ستیزه داریم، یعنی با خودمان خوب نیستیم، اگر خوب بودیم که این‌همه ضرر به خودمان نمی‌زدیم. اگر بی‌شمع روی او می‌توانستیم ببینیم در این صورت به خودمان ضرر نمی‌زدیم، دشمن خودمان نمی‌شدیم.



شما اگر با شمع روی او، با هشیاری حضور ببینید همین الآن، خواهید دید که هیچ‌کس به اندازه خودتان به شما بدی نکرده، ضرر نزده، و بزرگ‌ترین دشمن خودتان، خودتان هستید. بدترین ضرری که زده، جلوی فضل ایزدی را گرفته است. بدترین ضرری که زده، این است که عقل من‌ذهنی را برای شما معتبر شمرده، فکر کرده با این می‌شود زندگی را درست کرد و شما باور کردید، هنوز هم می‌کنید، هنوز هم می‌کنید. اگر نمی‌کردید، پیشرفت می‌کردید.

آن‌هایی که پیشرفت کردند به این‌جا رسیدند که بی‌شمع روی او و بی‌صبر و شکر نمی‌شود.

و صبر و شکر مصنوعی من‌ذهنی که ناموسش صد من آهن است، اصلاً خم نمی‌شود که شکر بکند، و فکر می‌کند حق من است، درحالی‌که میلش است، میل من‌ذهنی است، حق آن است که ما قانون جبران را رعایت کنیم، نکرده، به زندگی زنده نشده، مزایای زندگی را می‌خواهد. این من‌ذهنی است. اگر دشمن ما نبود، عرض کردم، جلوی صنوع را نمی‌گرفت. جلوی فضل ایزدی را نمی‌گرفت. مُسَلَّم نمی‌دانست که من‌ذهنی آدم را خوشبخت می‌کند. شاید شما با خواندن این غزل شک می‌کنید در عقل من‌ذهنی که این عقل من را به جایی می‌رساند یا نمی‌رساند؟ و فکر می‌کنید نمی‌رساند. خوب اگر نمی‌رساند اقدام شما چه است؟ از خودتان بپرسید، به خودتان جواب دهید.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

و این دو بیت را بارها خوانده‌ام، که خواهید دید که من‌ذهنی کاهل است و شما را محکوم کرده به جبر که از ذهن نمی‌شود بیرون رفت. درحالی‌که قانون تکاملی زندگی می‌خواهد شما را از ذهن در بیاورد، شما من‌ذهنی نداشته باشید.



برای همین این بیت را دوباره می‌خوانم، دو بیت را البته.

«هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر» «او همین داند» یعنی غیر از این کار دیگر بلد نیست، «که گیرد پای جبر»، که من مجبورم در من ذهنی و در فرهنگ من ذهنی باقی بمانم. شما مجبور نیستید.

ولی اگر با اینرسی "Inertia" و با مقررات و فرهنگ من ذهنی پیش بروید، این می‌خواهد کندی را بر شما مسلط کند. اینرسی من ذهنی را که من ذهنی ادامه دارد، باید ادامه بدهم این من ذهنی را و این طرز فکر و خوی من ذهنی و حتی دردهایش هم باید ادامه بدهم، ولی زندگی‌ام شکوفا می‌شود. نمی‌شود.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

پای جبر، یعنی مجبورم این کارهای من ذهنی را بکنم، مجبورم مقاومت کنم، مجبورم ستیزه کنم، مجبورم تمام رفتارهایی را که من ذهنی به من دیکته می‌کند انجام بدهم. نه مجبور نیستی.

و اگر فکر کنی مجبوری به دلیلی، و دلایل خودش را دارد، ژنم این طوری است، خانواده ما همه این طوری هستند، جامعه نمی‌گذارد، امور سیاسی، اقتصادی ایجاب نمی‌کند، نه. این‌ها بهانه‌ها و مانع‌سازی‌های ذهن است.

شما در این جبر که من حتماً مجبورم در ذهن بمانم، موانع ذهنی و مسائلی را که ایجاد کرده و دردهایی را هم که ایجاد کرده ببینید، که شما برحسب درد می‌بینید، برحسب مسئله می‌بینید، و این‌ها شما را در کاهلی نگه می‌دارد، کندی.

درحالتی که مولانا می‌گوید، یک لحظه کار است، یک زمان کار است، شما می‌توانی همه را بیندازی و بتازی. شعرهای قبلی همین را می‌گفتند دیگر. فضل حق دید شما را عوض می‌کند. مقاومت کنید نمی‌شود. هرگونه عدم پرهیز، که مرتب مولانا می‌گوید «اتَّقُوا»، مقاومت است.

اگر شما به جای این‌که توجه‌تان را روی خودتان نگه دارید در نتیجه فضا را باز کنید، بگذارید توجه‌تان را یک چیز بیرونی ببلعد، یکی از جنبه‌های مقاومت است، برای این‌که از جنس ذهن دارید می‌شوید. اصلاً نمی‌شود شما بروید ذهن، مقاومت نداشته باشید. عرض کردم، مقاومت جنبه‌های مختلف دارد، این طوری نیست که، برای همین می‌گویم شما بشناسید.



داریم می‌گوییم شما به باران می‌گویید این‌طوری ببار، آن‌طوری سبز کن، مقاومت است. خدایا این را بده، چرا این کار را کردی؟ آن را بده، مقاومت درمقابل قضا و کُنْ فَاکان است. چرا اتفاق این‌طوری افتاد؟ به‌جای فضاگشایی. چون و چرا را گفت بگذار کنار. توجه کنید به کلمات، این‌جا بود، دوباره نشان می‌دهم.

«بی‌شِفاق». شِفاق یعنی چون و چرا.

خاصه کسی را که جهان را همه

ترک کند، فرد شود بی‌شِفاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

شِفاق: چون و چرا، ستیزه

«بی‌شِفاق» یعنی بدون چون و چرا، ذهنی، بدون بحث و جدل با کسی، خداوند. پس بدون چون و چرا می‌پریم، کاهل نمی‌شویم.

شما بدانید که کاهلی، سستی، اقامتِ بیش‌تر در ذهن، یکی از الگوهای ذهن است و پس شما در ذهن هستید اگر کاهلید. و هرکسی دلایلی پیدا کند که ذهن دارد، من‌ذهنی دارد، تا ثابت کند که در ذهن باید بماند، مجبور است در ذهن بماند، بیمار می‌شود، بیمار است. اگر این جور بیماری را بگیرد تا در این صورت باید بداند که دارد یواش‌یواش در قبرِ ذهن می‌میرد. و شما نمی‌خواهید در قبرِ ذهن بمیرید.

ممکن است بیست سال‌تان باشد در ذهن مرده باشید، چرا؟ برای این‌که جبر آورده‌اید، برای این‌که با موانعِ ذهنی، مسائلِ ذهنی گفته‌اید که من می‌خواهم در ذهن باشم. لزومی ندارد بگویید، بودن شما در ذهن یعنی همین! هرکسی که در ذهن است دارد چه می‌گوید؟! حالا لزومی ندارد به حرف بزند. خیلی موقع‌ها حرف‌های خوبی می‌زند، که گفت مولانا «نفاق» است این.

امروز هم من گفتم. شما اگر مرکزتان عدم نیست، فضا را باز نکردید، مرکزتان جسم است و می‌گویید من می‌خواهم آدم خوش‌بختی بشوم، می‌خواهم گرمای زندگی را حس کنم، دلم روشن بشود، دارید دروغ می‌گویید. چرا؟! مرکزتان یک چیز دیگر می‌خواهد! شما باید ببینید که آن حرفی که می‌زنید با مرکزتان می‌خواند؟ یا این‌ها با هم مغایر هستند؟ چون مرکزتان است که اصل شما را می‌برد آن طرف نه حرفتان.

برای همین است که ما حرف می‌زنیم، با حرف تعهد می‌کنیم، عمل نمی‌کنیم. درست است؟

و همین‌طور:

دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

علت: بیماری

نعم العوض: بهترین عوض

و اگر شما قبول نکرده‌اید که وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید این دید اشکال دارد. امروز بهتر است که از مولانا یاد بگیرید بگویید این دید غلط می‌بیند، درست نمی‌بیند، این دید مریض است، گرفتاری ایجاد می‌کند و گرفتاری را من دارم ایجاد می‌کنم و من گردن دیگران می‌اندازم، این دید مسئولیت قبول نمی‌کند، این دید، دید جبر است من قبول کردم در ذهن بمانم.

من باید «مُسَلَّم» تصمیم بگیرم که عنایت او است و فضل او است که مرا از این ذهن نجات می‌دهد و برای این نیامدم که در ذهن درد ایجاد کنم، این‌جا طبق این دو بیت قبل در قبر ذهن بمیرم، محکوم نیستم. نه تنها محکوم نیستم، در شعرهای قبل گفت که خداوند می‌خواهد «بُراق» را زیر شما بکشد. گفت «لاجرم»، «لاجرم» یعنی به‌ناچار، یعنی قانون زندگی.

دیگر خداوند قانونش را که زیر پا نمی‌گذارد که! «لاجرم». اگر شما این کار را کردید، او هم آن کار را می‌کند، ولی از «ترازو کم کنی» او کم می‌کند.

به‌اندازه‌ای که شما به‌وسیله همانیدگی‌ها می‌بینید و مقاومت می‌کنید زندگی‌تان کم می‌شود، ترازو است. هرچه بیش‌تر فضا را باز می‌کنید، از طریق او می‌بینید، مقاومت نمی‌کنید، زندگی‌تان درست می‌شود. هرچه بیش‌تر شما مقاومت می‌کنید، از طریق چیزها می‌بینید، زندگی‌تان کم می‌شود. دست شماست.



پس بنابراین این بیت‌ها را می‌خوانیم تا شما تکرار کنید و در شما جای‌گیر بشود، روشن بشود و عمل بشود. و اگر عمل نکنید «جهد بی‌توفیق» خواهید داشت.

جهد بی‌توفیق را خداوند می‌گوید نصیب هیچ‌کس نکند. جهد بی‌توفیق یعنی کار با دید و راهنمایی من‌ذهنی.

«دیده ما چون بسی علت دروست» «رو فنا کن» دارد به ما می‌گوید «رو فنا کن»، «دید خود در دید دوست» یعنی دیدن از طریق همانندگی را فنا کن به دیدن از طریق فضای گشوده‌شده، بگذار این عینکت بشود.

و این دید جدید، گفت عشق جدید، فضل حق، روزی جدید، این بهترین عوض است. یعنی ببینید باز هم قانون جبران، می‌گوید این را ندهی آن را نمی‌توانی بگیری.

بیت دوم هم همین را می‌گوید: «یابی اندر دید او کل غرض». یعنی همه غرض زندگی را چه مادی، چه معنوی، هرچه که در این جهان لازم است شما بخواهید، که با من‌ذهنی نمی‌دانید چه می‌خواهید، در آن دید است.

تمام چیزهای خوب که ما لازم داریم، مثل قدرت، مثل هدایت، مثل حس امنیت، مثل عقل، مثل شادی، مثل آفریدن، روابط خوب، دل‌افروزی، همه از آن دید می‌آید.

من می‌خواهم باهم به این نتیجه برسیم که با دید همانندگی‌ها، با دید من‌ذهنی زندگی شما درست نخواهد شد. یا شما در این راه کوشش می‌کنید، جدوجهد می‌کنید، و این مهم‌ترین منظورتان می‌شود، قانون جبران را رعایت می‌کنید، قانون جبران را در تمام جنبه‌های زندگی‌تان رعایت می‌کنید؛ در هر جنبه‌ای از زندگی ما یک چیزی می‌خواهیم اول می‌پرسیم چه باید بدهم؟

می‌خواهم این شغل را یاد بگیرم چه باید بدهم؟ نه این‌که این شغل مجانی می‌آید! نمی‌آید. و حساب کنی که آن چه هست باید بدهی، و بدهید. ندهید، نمی‌شود. در این مورد، می‌گوید باید این دید را بدهی برود، و ما این دید را نمی‌خواهیم بدهیم برود. شما، می‌گوییم، نمی‌توانید شعر مولانا را بخوانید و با دید من‌ذهنی‌تان بسنجید بعد همین رفتارهای من‌ذهنی و فکرهای من‌ذهنی‌تان را بکنید، بگویید شعر مولانا را به‌کار بردم و به من کمک نکرده!

چون آخرسر می‌گویید که مولانا خواندن که به آدم کمک نمی‌کند، من الآن ده سال است می‌خوانم کمک نکرده، اگر می‌کرد، حتماً کرده بود! نه، کمک می‌کند. شما می‌خوانی با من‌ذهنی‌ات معنی می‌کنی، با من‌ذهنی‌ات عمل می‌کنی، با من‌ذهنی‌ات هم فکر می‌کنی و درست نمی‌بینی.



و این دو بی‌تی که واقعاً طلائی است. نمی‌دانی؟! بیت مولانا را بخوان، بیت بزرگان را بخوان.

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

فکر می‌کنید که این‌ها را من چرا تکرار می‌کنم؟ برای این‌که در تماس‌های متعدد، بی‌شمار! می‌بینم که همه فقط یک سؤال می‌کنند، مجاناً من چجوری می‌توانم به خدا وصل بشوم؟! نمی‌توانی.

حواست باید به خودت باشد و ما هم می‌دانیم وقتی من ذهنی داریم، دید بد داریم، از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، اختیارمان به درد نمی‌خورد. برای این‌که اختیارمان، اختیار من ذهنی است، انتخاب من ذهنی است.

درست است که قدرت انتخاب فرق بین انسان و حیوان است، ولی من ذهنی درست مثل حیوان عمل می‌کند هزار برابر بدتر. برای این‌که در آن شعر می‌گفت، می‌گفت که به هر موجودی در این جهان یک عقل دادی، یک هشیاری، در حیوان عقل و هشیاری‌اش در اختیار تو است.

حیوان نمی‌آید بگوید که من من ذهنی دارم خودم تصمیم می‌گیرم. حیوان کارهایی که ما با من ذهنی می‌کنیم، که به خودمان و هم‌جنس‌هایمان لطمه می‌زنیم، نمی‌کند که. چرا؟ چرا نمی‌کند؟ برای این‌که در اختیار زندگی‌ست، زندگی این‌کار را نمی‌کند. اما ما بلند می‌شویم می‌گوییم من!

خوب اگر به وسیله من ذهنی بلند می‌شویم می‌گوییم من به خاطر مثلاً مقام این دنیایی‌مان فکر می‌کنیم که اختیار داریم تصمیم بگیریم، و این تصمیم براساس من ذهنی و دید آن است، فکر نمی‌کنید که این مخرب است؟! آن شخص نباید یک بیت مولانا را بخواند بگوید بابا این درست می‌گوید؟! آبروی این من ذهنی یعنی ناموس من، صد من آهن است خم نمی‌شوم، من باید خم بشوم این بیت این‌طوری می‌گوید. من باید بنشینم سر جای خودم،



ولو این‌که شاه هستم، ولو این‌که خیلی مقام بالایی دارم، ولو این‌که مردم به من می‌گویند که من می‌دانم، من می‌دانم که نمی‌دانم، دنیا را خراب می‌کنم.

برای همین می‌گوید اختیار برای کسی نیکوست که در فضای گشوده‌شده «اتَّقُوا»، اتَّقُوا چه فضایی است؟ فقط فضای گشوده‌شده است که پرهیز می‌کند، اتَّقُوا فضای پرهیز است.

می‌گوید کسی که فضا را باز کرده مرکزش را عدم کرده و مالک خودش است، مالک خودش یعنی چه؟ یعنی توجه خودش را روی خودش نگه داشته، این شخص به صورت حضور ناظر به جهان نگاه می‌کند، وقتی یک چیزی می‌گذرد که به نظر خیلی دلریاست توجهش را جذب نمی‌کند. یعنی توجهش را، خودش را، ول نمی‌کند برود جذب آن بشود، مالک خودش است.

مالک خودش، یعنی کسی یا چیزی در بیرون نمی‌تواند توجهش را بکشد، توجهش روی خودش قائم است. مالک خود باشد در فضای باز شده «اتَّقُوا»، یعنی پرهیز. مواظب است. تنها حضور ناظر است که مواظب است. و آن موقع ما اختیار داریم.

وقتی من ذهنی داریم می‌گوید آن اختیار نیست. اختیار چه کسی است؟ اختیار همانیدگی‌هاست، اختیار نفس ماست، اختیار من ذهنی ماست. من ذهنی ما که اختیار ندارد که، تمام انتخاب‌های من ذهنی مخرب است. اصلاً من ذهنی بنا به تعریف یعنی جلوی فضل حق را گرفته، یعنی مقاومت. هرچه بزرگ‌تر بدتر. ناموس‌های صد من حدید یعنی هیچ عقل خداگونه ندارد، هر که می‌خواهد باشد، ندارد. و بزرگترین تخریب را آن شخص می‌کند. چرا؟ می‌تواند جمع من‌های ذهنی را در جهت مخرب به حرکت دربیآورد.

«چون نباشد حفظ و تقوی» یعنی کسی اگر مالک خودش نباشد، نتواند پرهیز کند، نتواند نگه دارد خودش را، زینهار، مبادا! دور کن آلت. یعنی این توانایی انتخاب را بینداز دور. اختیار را بینداز.

در نتیجه چه کار کنیم؟ بیت مولانا را بخوانیم. یعنی در ابتدا ما هیچ چاره‌ای نداریم که من ذهنی‌مان را به وسیله گفتار بزرگان بسنجیم و عوضش کنیم، کوچکش کنیم، گوش بدهیم.

هیچ بزرگی نیست که بگوید من ذهنی را بزرگ‌تر کنی زندگی‌ات بهتر می‌شود. همه‌شان می‌گویند باید کوچک‌تر کنی. کوچک‌تر کنی، کوچک‌تر کنی، صفر کنی. ما باید به حرفشان گوش کنیم. ما محروم از این خردورزی‌های بزرگان بوده‌ایم.



الآن که ما می‌توانیم، یعنی بنده و همه یاران گنج حضور که خودشان را بیان می‌کنند و این ابیات را تکرار می‌کنند، داریم اندیشه بزرگان را به رو می‌آوریم. تکرار می‌کنیم و مرتب خودمان را با این‌ها می‌سنجیم و درست می‌کنیم، دیدمان را عوض می‌کنیم، این بیت قبلی. ما داریم دیدمان را عوض می‌کنیم، و شما کمک می‌کنید.

و یکی از عوض شدن‌های دید ما این است که همه انسان‌ها مثل یک چشمه‌اند، به همه انسان‌ها فضل حق کمک می‌کند، در نتیجه پیغام خوب از هر کسی ممکن است بیان بشود. شما نباید فکر کنید که یک نفر همه چیز را می‌داند، نه.

برای همین ما این برنامه روزهای جمعه را گذاشتیم که، و همین‌طور پیغام‌های عشق را، که شما خودتان را بیان می‌کنید و باید بیان کنید اگر می‌خواهید کمک کنید جبران کنید.

شما بهترین پیغامتان را بدون این‌که خجالت بکشید و من‌ذهنی جلوی‌تان را بگیرد باید بگویید، و یا تلفن بزنید بگویید روز جمعه، یا این‌که بفرستید از طریق به ما، که تعیین کردیم چجوری، و ما آن‌ها را بگیریم و پخش کنیم. و وقتی پخش می‌کنیم، حالا، شما باید دیدتان را عوض کنید، و به حرف دوستانمان و انسان‌های دیگر گوش بدهیم. نباید فکر کنید که فقط یک نفر می‌داند یا دو نفر می‌داند تمام شد رفت.

خود شما منبع پیغام هستید. بنابراین این برنامه‌ای که باهم داریم اجرا می‌کنیم، که من این‌ها را توضیح می‌دهم، بیت‌های بزرگان را، اندیشه بزرگان را، بیان می‌کنیم و خودمان را می‌سنجیم، و ابتدای کار اختیارمان را می‌دهیم دست آن‌ها، می‌گوییم این بیت چه می‌گوید، من هیچ، عقل من هیچ چیز، ببینم این چه می‌گوید.

من خودم را با این می‌سنجم، من اختیار ندارم برای این‌که من‌ذهنی دارم. تا این فضا این‌قدر گشوده بشود که صنّع آفریدگاری به اصطلاح صنّع خداوند از طریق شما کار کند.

آن موقع خودتان می‌فهمید اگر «فرد» بشوید و چیزی از این جهان اختیار شما را ن‌دزدد، شما خواهید دید که مثلاً وقتی خشمگین می‌شوید متوجه می‌شوید خشمگین هستید، می‌گویید این خشم اختیار من را گرفته‌است. انتظار و توقع که دنبالش رنجش می‌آید و خشم می‌آید اختیار شما را گرفته‌است. شما می‌دانید که مالک خودتان هستید یا نه توجه شما را چیزهای مختلف در این جهان می‌دزدد؟

یکی از آن چیزهایی که اختیار را می‌دزدد درد است، درد. اگر شما درد حمل می‌کنید خودتان می‌دانید، این‌ها باید بیفتند، و گرنه نمی‌توانید اختیار داشته باشید. وقتی درد دارید، می‌آید بالا و فکرهايتان را در اختیار می‌گیرد

و شما فکرهای منفی و مخرب می‌کنید آن موقع بیت مولانا را بخوانید. آن موقع به دردتان می‌خورد. چرا؟ برای این‌که آن درد را و آن اِلْقَائَات را، که شما بروید آن کار بد را بکنید، جلوی شما را می‌گیرد، فلج می‌کند.

این عقل را می‌گیرید نه آن عقل را. این عقل از طرف زندگی آمده‌است. درست است که آمده و گفته شده، ولی آن موتور دیگر شما را که مال زندگی است را روشن می‌کند.

الآن من ذهنی با درد داشت کار می‌کرد، شما درد بیشتری، خشمگین بشوید با یکی دعوا کنید، فلان، اوقات تلخی کنید، یک دفعه می‌بینید این بیت شما را به یک مود "Mood" و به یک حالت دیگری برد، که دیگر آن حالت دعوا از بین رفت.

چرا خواندید بیت را؟! برای این‌که این قدر تکرار کرده بودید که یادتان آمد، گفتید ها! این سلاحی است، این ابزاری است که این‌جا به من کمک می‌کند، من می‌خوانم. هی می‌خوانید، می‌خوانید می‌بینید که موتور زندگی‌تان روشن شد، فضا باز شد. فضا باز بشود کمک آمد، فضل ایزدی آمد. شما نباید فضل ایزدی را قطع کنید و به چالشِ دردمند در ذهن بپردازید، شکست می‌خورید. قوه تمییز از این فضای گشوده شده می‌آید.

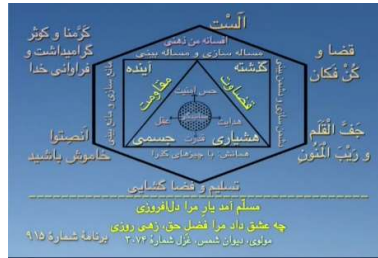
اگر دیدید فضا بسته شد «أَنْصِتُوا»، «اتَّقُوا»، این‌ها به یادتان می‌آید، شعرهایش را حفظ هستید دیگر. حفظ کنید. بگویید الآن است که من خرابکاری کنم، بروم بنشینم یک گوشه‌ای، پنهان بشوم با کسی کار نداشته باشم تا این حالت بگذرد.



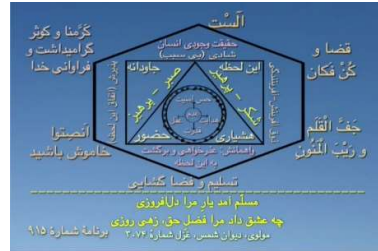
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (نش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (نش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خوب این شکل‌ها [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] را هم که می‌شناسید، فقط سریع از آنها می‌گذرم.

مسلم آمد یار مرا دل‌افروزی چه عشق داد مرا فضل حق، زهی روزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

اگر شما نظرتان را عوض کردید، و می‌دانید که این انباشتگی‌ها دل شما را روشن نمی‌کند، و عشق دیگری غیر از عشق به چیزهای این جهانی پیدا کردید، فضل حق دارد می‌آید [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، در این صورت مرکزتان عدم است. خواهید دید که یکی از علامت‌ش این است که فراوانی‌اندیش می‌شوید، دیگر کمیابی‌اندیش [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] نیستید.

یعنی روا می‌دارید شادی و خوش‌بختی را، زندگی را، برای دیگران. و این‌طوری نیست که کمیابی‌اندیش باشید بگویید که اگر دیگران خوش‌بخت بشوند خوشحال بشوند از من کم می‌شود. این حالت بخل، که دیگران بدبخت بشوند من خوشی‌ام زیاده‌تر می‌شود، خوش‌بختی‌ام زیاده‌تر می‌شود، از ما می‌رود.

این هم یکی از دیدهای غلط است ما داریم در من‌ذهنی، که هرچه دیگران به وضع بدی بیفتند، به بدبختی بیفتند، این به نفع من است. چرا؟ وقتی که مقایسه می‌کنم می‌بینم که این‌ها کمتر از من هستند؛ ما این‌طوری شاد و همه‌چیز فراوان، آن‌ها ندارند خوب خیلی ما بهتریم دیگر! این بلوغ نیست. این بلوغ معنوی نیست.



[شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، پختگی، روا می‌دارد. اگر شما روا می‌دارید این یکی از علامت‌هایی است که فضل حق وارد زندگی شما شده‌است. و می‌بینید که خوشی، خوشی می‌کشاند. اگر دیگران خوش بخت بشوند شاد بشوند یک دفعه می‌بینید که همین انرژی شادی آن‌ها ما را هم شاد می‌کند.

یعنی ما هم به‌ناچار باید الآن به داد هم برسیم. یعنی به‌طور کلی مثل یک خانواده که فرض کن ده نفر آدم در یک خانواده هست تا به یکی یک چیز اتفاق بدی می‌افتد همه می‌دوند چه شده؟ و می‌خواهند کمک کنند، در جهان هم همین‌طور است.

ما به‌جای این‌که باهم دعوا کنیم و جنگ راه بیندازیم، و امکانات هم‌دیگر را تخریب کنیم، باید یک عقل خوبی بشریت پیدا کند که هر جا نارسایی هست همه بدوند آن‌جا را درست کنند، نه این‌که خراب کنند. پس می‌بینید آن عقل را نداریم ما، ما روا نداریم. روا نداشتن در واقع ستیزه با فضل حق است. خداوند از جنس فراوانی است هر کسی فراوانی را نمی‌خواهد به این جهان بیاورد یعنی فضل خداوند را قطع کرده‌است. این یعنی مقاومت شدید. یک بی‌نهایتی در جهان هست، به تمام انسان‌ها امر می‌کند که شما باید بی‌نهایت فراوانی باشید، من فراوان هستم، من کمیاب و کمبود نیستم. اسمش زندگی است یا خداست.

ما با انباشته کردن مرکزمان [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] می‌گوییم که من می‌خواهم کمیابی‌اندیش باشم و کمیابی را در این جهان، قحطی را، نیاز را در این جهان رواج بدهم، یعنی با تو می‌جنگم. و این آخر و عاقبت ندارد. اگر تمام بشریت را بگیرد، ما دنبال نابودی خودمان هستیم.

توجه کنید، آن بیت معروف که هر دفعه چندین بار می‌خوانیم و بیت‌های شبیه این:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

به‌طور جمعی هم کار می‌کند. اگر اکثریت مردم روی زمین نفس زنده داشته باشند، اکثریت مردم به تخریب مشغول می‌شوند. یکی از نمودهایش همین جنگ‌هاست، همین تهدیدهاست، همین مخالفت‌هاست، همین دشمنی‌هاست.



یک دفعه می‌بینید که یک جایی خراب دارد می‌شود، یک جایی ظاهراً دارد درست می‌شود، بعد آن جایی که خراب شده، خرابی‌اش را منتقل می‌کند به آن‌جا، چون آدم‌ها از آن‌جا می‌روند به آن‌جا. آدم‌هایی که ذهن تخریبی دارند، در جهان دارند پخش می‌شوند، یعنی جهان را دارند خراب می‌کنند.

ما باید برویم آن جاهایی که به‌نظر خراب می‌آید، احتیاج به کمک دارد، در بوم خودشان، در جایی که زندگی می‌کنند، آن‌جا را درست کنیم، بگوییم شما این‌جا شاد زندگی کنید، امکانات هم در اختیارشان بگذاریم، سعی کنیم که این‌ها هم پیشرفت بکنند مثل ما.

نه این‌که ما پیشرفت کنیم، آن‌ها بدبخت بشوند. این کار نخواهد کرد، این همین عقل من‌ذهنی است [شکل ۱۱ (مثلاً عدم بلوغ معنوی)]، این همین کمیابی‌اندیشی است. در مورد جمع بشریت سبب نابودی‌اش خواهد شد. و ما از بزرگان طرز زندگی را یاد می‌گیریم دیگر.

شما تک‌به‌تک روی خودتان کار می‌کنید، منتها نمود بیرونی‌اش و مرکزی‌اش، یعنی اگر شما فضا را باز کنید از طریق ارتعاش و قرین روی دیگران اثر می‌گذارد. نمود بیرونی‌اش هم به‌وسیله کسانی که در بیرون می‌بینند دیده می‌شود.

و می‌بینند که یک دفعه شما کارهایی که می‌کنید سازنده است. می‌گویند شما چکار می‌کنید؟ چرا این قدر خوشبخت هستید، شاد هستید؟ و آن‌ها هم می‌پیوندند. از طرفی به شما نزدیک بشوند، سؤال کنند از طریق قرین ارتعاش مرکزتان روی مرکز آن‌ها اثر می‌گذارد.

این شش‌ضلعی [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هم سریع توضیح بدهم که می‌دانید البته. هرکسی که مرکزش همانیده است و جلوی فضل حق را گرفته و برایش مُسَلِّم است که از طریق همانیدگی‌ها می‌تواند خوشبخت بشود، دلش افروخته بشود، آن شخص همین الآن دارد آلت را انکار می‌کند.

یعنی دارد می‌گوید من از جنس جسم هستم. از جنس زندگی نیستم. بنابراین جلوی قضا یعنی تصمیم و تشخیص خداوند را در این لحظه می‌گیرد و جلوی قدرت شکوفایی خداوند را می‌گیرد و با مقاومتش بسته، هیچ فضل ایزدی به او نمی‌رسد و این لحظه زندگی‌اش در مرکزش، در بیرون، بد رقم زده می‌شود. انعکاسات مرکزش در بیرون مخرب است، پر از درد است و بیش‌تر اوقات رَبِّبَ الْمَنُونِ یعنی حوادث بد، فلجش می‌کند، گرفتارش می‌کند، حتی بدنش را خراب می‌کند. بالاخره مجبورش می‌کند به تسلیم و فضاگشایی و ساکت کردن ذهن و این راه، راه درستی نیست.



بالاخره زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد، اگر بتوانیم زنده بمانیم، که من از جنس فراوانی هستم و شما آمدید به این جهان که به من زنده بشوید. من شما را گرامی داشته‌ام، و اصلاً برای این خلق شدید که در شما من به خودم زنده بشوم. ولی من‌های ذهنی این را همان اول که آلت را انکار می‌کنند، نمی‌فهمند.

اما آن کسی که حقیقتاً فضا را باز می‌کند [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، مرکزش را عدم می‌کند، صبر و شکر دارد، پرهیز دارد، نمی‌گذارد توجهش دزدیده بشود، در فضای «انقوا» زندگی می‌کند، این لحظه را می‌پذیرد، شکر دارد، صبر دارد، پذیرش دارد، به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کند. به آفرینندگی، همان آفرینندگی خودش، صنع راه را برایش باز می‌کند.

ما می‌بینیم چنین شخصی همان اول که مرکزش را عدم کرده اقرار کرده از جنس زندگی‌ست، خودش قضاوت ندارد، خداوند تصمیم می‌گیرد، اتفاقات را به وجود می‌آورد. هر اتفاقی که به وجود می‌آید به وسیله قضا در اطرافش فضا باز می‌کند.

کُنْ فَنَکَانَ از طریق فضای گشوده شده زندگی‌اش را درست می‌کند، شکوفا می‌کند و قلم زندگی در این لحظه درون و بیرونش را دارد می‌نویسد و خوب می‌نویسد و اتفاقات بد نمی‌افتد. دائماً دست به تسلیم و فضاگشایی می‌زند، از اول زده، و ذهنش را خاموش می‌کند. یک دفعه می‌بیند که تبدیل شد به بی‌نهایت خداوند و فراوانی او. این بیت را دیگر معنی کردیم.

مسلم آمد یارِ مرا دل‌افروزی
چه عشق داد مرا فضلِ حق، زهی روزی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

و بیت دوم می‌گوید که:

اگر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست
رهیدم از کله و از سر و کله‌دوزی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

«اگر سرم برود» یعنی باید سرم برود، سر چه است؟ عقل ماست، عقل من ذهنی ماست، سر من ذهنی ماست، آبروی من ذهنی ماست که گفتیم صد من آهن است، که نمی‌تواند خم بشود، مثل یک وزنه بزرگی است که به پای عدمش بسته شده‌است.



«اگر سَرَم برود، گو برو» یعنی سَرِ تو به وسیله فضای گشوده شده خواهد رفت. من موافقت می‌کنم که برود، باید برود.

«اگر سَرَم برود، گو برو، مرا سَرِ اوست»، «سَرِ اوست» اگر بخوانیم، یا «سَرِ اوست»، «سَرِ اوست» هر دو معنی را می‌گوید. «سَرِ اوست» یعنی من سودای او را دارم، سودای این من‌ذهنی و سَرَش را ندارم، «مرا سَرِ اوست».

«مرا سَرِ اوست» این معنی را هم می‌گوید که سَرِ او مال من خواهد بود، من این سر را نمی‌خواهم، یعنی عقل من‌ذهنی را نمی‌خواهم. بلکه فضا را باز می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضای گشوده شده با مرکز عدم می‌شود سَرَم، عقل خداوند می‌شود عقلم، عقل کلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، سر من می‌شود. و اگر سَرِ من‌ذهنی‌ام برود، در این صورت از کُله و سَر و کُله‌دوزی می‌رهیم.

اگر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست رهیدم از کُله و از سَر و کُله‌دوزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۷)

سَر، سَرِ من‌ذهنی است. و اگر دقت کنید از اول عمرمان در من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مشغول کُله‌دوزی شده‌ایم. کلاه، مرتب می‌خواهیم کلاه که قدیم نشان به اصطلاح همین بزرگی بوده دیگر، بهترین کلاه همین تاج شاهی بوده، و از آن‌ور کسی کلاه مناسب خودش را سرش می‌گذاشته‌است.

پس کُله‌دوزی یعنی هی جمع کردن، هم‌هویت شدن، و کلاه را آدم به مردم نشان می‌دهد. هرچه که ما به‌دست می‌آوریم، با آن هم‌هویت می‌شویم و در آن طاووسیتان، به معرض نمایش می‌گذاریم، کلاه ماست، علامت شخصیت ماست، که می‌دانید الآن مولانا می‌گوید غلط است.

هرکسی که در ذهنش سَر درست می‌کند که من عاقل‌ترین هستم، ما الآن فهمیده‌ایم عاقل‌ترین خداست، زندگی است با فضاگشایی، چرا عاقل‌ترین است؟ برای این‌که تمام کائنات را اداره می‌کند.

ما در زندگی شخصی‌مان مانده‌ایم، ما روابطمان را با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم تنظیم کنیم. با سَرِی که باید برود داریم عشق می‌ورزیم می‌بینیم که طرف مقابل واکنش بد نشان می‌دهد. می‌گوییم که ما همه‌اش می‌خواهیم محبت کنیم، کمک کنیم، نیت خوب داریم، طرف مقابل مقاومت می‌کند، می‌گوید نه. می‌گوییم آدم خوبی نیست. ببخشید این کلمه را به‌کار می‌برم، آدم عوضی است، من این‌همه عشق می‌ورزم، او این‌طوری می‌کند!



غافل از این که ما داریم با سر من ذهنی، با کلاه من ذهنی کار می‌کنیم و می‌خواهیم کلاه دوزی کنیم. اصلاً که می‌گوییم شما بیایید به حرف من گوش بدهید درست بشوید، داریم کلاه دوزی می‌کنیم، یعنی من می‌دانم شما نمی‌دانید. در حالی که می‌دانیم یک داننده وجود دارد و آن هم زندگی است. هر کسی در درونش باید فضاگشایی کند، چشمه بشود و پیغامی که از طریق چشمه شخص شما بیان می‌شود، از طریق من نمی‌آید.

شما روی زمین گشتید، قبل از این که این کمیابی آب پیش بیاید در کره زمین که حالا این هم باید فکری به حالش بکنند، چشمه‌های مختلف می‌دیدید. این جا یک چشمه شدید به اصطلاح آبش شدیداً فوران می‌کند، یک چشمه آنور است، یک خرده، یک دو، سه، چند کیلومتر می‌رفتی یک چشمه آنور هست که اطرافش را سبز کرده است.

هر انسانی یک چشمه است، باید چشمه‌اش را باز کند، اول کوشش کند چشمه‌اش را باز کند. یک عده‌ای می‌آیند سنگ می‌اندازند چشمه را خفه می‌کنند. یک عده‌ای هم سنگ‌ها را برمی‌دارند که چشمه جاری بشود، در روی کره زمین. انسان‌ها هم چشمه‌اند.

همین طور که در غزل هم هست، می‌گوید تو بیا انسان‌ها را به مجلس خوبان بکش، قلاووزی کن به این لحظه ابدی. خوب برای این که قلاووزی کنیم به این لحظه ابدی خودمان باید از آن جنس بشویم.

پس ما از این بیت می‌فهمیم که سر من ذهنی‌مان باید برود، این عقل ما باید برود و زندگی این را از بین خواهد بُرد.

پس [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر فضا باز می‌کنید و عقل من ذهنی‌تان دارد زایل می‌شود، دارد از بین می‌رود، شما می‌گویید برو. برای این که عقل کل، سر خداوند، دارد می‌شود سر شما، دیگر سر من ذهنی ندارید. و سر عقل کل کلاه نمی‌خواهد و شما دیگر از کلاه دوزی می‌رهید.

باید با خودتان بنشینید یک انشا بنویسید که من چجوری کلاه می‌دوزم؟ هر روز کلاه قشنگ‌تر برای خودم، دارم خودم را بزرگ‌تر می‌کنم پیش مردم.

هر چه خودمان را بزرگ‌تر می‌کنیم پیش مردم، داریم از فضل ایزدی، فضل حق، محروم می‌کنیم خودمان را، توجه می‌کنید؟ که من بلام. به هر شکلی که شما بلند می‌شوید می‌گویید بلام، دارید کلاه دوزی می‌کنید، در عین حال



مقاومت می‌کنید. تمام کلاه‌دوزی‌ها مقاومت در آن هست، یعنی ابزار مقاومت شما است. شما باید بگویید کلاه نمی‌خواهم، کلاه این جهانی نمی‌خواهم. سر خداوند کلاه این جهانی نمی‌خواهد.

اصلاً خداوند از ما نمی‌پرسد شما چجوری فکر می‌کنید؛ من ذهنی شما راستی چجوری فکر می‌کند؟ ما مطابق این کائنات را بچرخانیم، نه این طوری نمی‌پرسد.

برای همین ما ستیزه می‌کنیم. ما باید الان بفهمیم که این من ذهنی ما هست که باید برود، نباید حرف بزند، آنصتو را برای این گفتند. ذهن را ساکت کن یعنی ذهن برحسب همانندگی‌ها حرف می‌زند، کلاه می‌دوزد.

شما باید سر من ذهنی، کلاه من ذهنی، و چجوری هر روز کلاه بهتری برای خودتان می‌دوزید تا پیش مردم دیده بشوید، بگویند عجب کلاهی دارد این! خوب این کلاه از دیروزی‌شان بهتر است! با حرف مردم کاری نداریم.

دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

یا می‌توانیم سؤالی بکنیم: «بیاموزی؟»، هردو.

دهان به گوش من آورد، چه کسی؟ یعنی خداوند، زندگی. چرا آورد؟ برای این که ذهنم ساکت شد، سروصدا را خواباندم. دهان به گوش من آورد یعنی فضا را باز کردم. یعنی این: [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. همین که فضا را باز کردم، ساکت شدم، دهان زندگی در گوش من بود، نجوا می‌کند.

یعنی کسی که سروصدا راه انداخته و از این فکر می‌پرد به آن فکر و می‌خواهد کلاهش را به مردم نشان بدهد، اگر حواس ما به این است که دیده بشویم، در مقایسه با مردم هر جور شده بهتر جلوه کنیم، حواسمان به بیرون است ما پیغام زندگی را نمی‌شنویم.

«دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم» آیا فقط خداوند به گوش بعضی از آدم‌ها حرف می‌زند؟ نجوا می‌کند؟ نه، تمام انسان‌ها. منتها انسان‌هایی که سروصدا راه انداختند، بعضی موقع‌ها سروصدا راه انداختیم ما، هیاهو راه انداختیم می‌شنوند مردم، بعضی موقع‌ها هم هیاهو در سر ماست کسی نمی‌شنود، فرق نمی‌کند هیاهو هیاهوست، شما اگر صدای من ذهنی خودتان را می‌شنوید دیگر صدای زندگی را نمی‌شنوید.



«دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم» یعنی گوش دلم، با مرکز عدم. یک حدیثی، یک درسی به تو می‌خواهم یاد بدهم، بیاموزی. حتماً باید یاد بگیری اگر «بیاموزی» بخوانیم، یا سوالی بکنیم «بیاموزی؟»، یاد می‌گیری؟ حالا، سوالی بکنیم، شما یاد می‌گیرید؟ الآن خداوند می‌خواهد به گوش شما یک چیزی بگوید. اولاً که سروصدای ذهن خاموش است؟ سروصدا و هیاهوی ذهن به‌خاطر جلوه‌گری در بیرون است.

اگر شما فرد بشوید و چیزهایی که از جهان می‌آید آن‌ها را روشن کننده دل ندانید، نمی‌گوییم به آن‌ها احتیاج ندارید از نظر مادی، اصلاً طلاق بدهید جهان را یک گوشه کز کنید بنشینید، نه، یک چنین آدمی دائماً فعال است.

یکی از مشخصات حضور کار زیاد است، کار سازنده. شما کسانی مثل مولانا را ببین چقدر بیت گفته، چقدر کار کرده‌است. هرچه ما می‌خوانیم می‌بینیم باز هم هست. و آن موقع همه ابیاتش هم تا آنجا که عقل ما قد می‌دهد خردمندانه است و ما می‌بینیم هر بیتی یک، ما را یک‌جوری می‌خواهد تغییر بدهد و یک ایرادی از ما را به ما می‌گوید. از کجا آمده؟ از آن‌ور آمده‌است.

ما الآن داریم عملاً باور می‌کنیم که می‌شود زندگی از طریق یکی حرف بزند. و این بیت‌ها را هم مولانا بی‌جهت نگفته که می‌گوید شما ساکت باشید من حرف بزنم. زندگی، خداوند به ما می‌گوید شما ساکت باشید هیاهو را خاموش کنید من از طریق شما حرف می‌زنم. پس از طریق ما می‌تواند حرف بزند.

«دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم» «یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی؟» شما می‌خواهید الآن یاد بگیرید؟ خیلی چیزها گفته تا حالا.

همان اولین بیت یک درسی بود، به‌طور حتمی و یقین بدانید که شما نمی‌توانید از جهان عقل بگیرید و با عقل من ذهنی خودتان را از بدبختی‌هایی که او به‌وجود آورده خلاص کنید. باید به فضل حق و عشق جدید و دلفروزی او و روزی جدید میل داشته باشید و الآن بیاموزید.

آن این است، بله البته این ابیات را هم می‌خوانم:

روزن جانم گشاده‌ست از صفا

می‌رسد بی‌واسطه نامه خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲)



پس می‌شود که روزن جان ما وقتی فضا را باز می‌کنیم از هشیاری خالص باز بشود. می‌دانید ما روزن را بسته‌ایم، ما داخل یک حباب زندگی می‌کنیم و دائماً صدای خودمان را می‌شنویم. صدایی که ما می‌شنویم انعکاس صدای خودمان در دیوارهای ذهن است و روزن هم بسته است. ولی اگر فضا را باز کنیم وقتی جنس ما از جنس نابی می‌شود، بدون واسطه، بدون این‌که از کسی یا چیزی ما چیزی طلب کنیم پیغام خدا می‌رسد

این چند بیت هم جالب است که می‌گوید، از دفتر سوم:

**چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

**نی، تو گویی هم به گوش خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

**همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود، به پیش خود شوی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۰)

این سه بیت جالب است کمک می‌کند. اما می‌گوید چیز دیگر مانده من به تو بگویم، داستان فیل است. این ابیات در داستان فیل است در دفتر سوم.

می‌گوید که، روح‌القدس، جبرئیل، بدون من به تو می‌گوید. بعد می‌گوید که نه، خودت به گوش خودت می‌گویی. پس وقتی خودمان به گوش خودمان می‌گوییم، یعنی خود زندگی به گوش خودش می‌گوید، «نی، تو گویی هم به گوش خویشتن».

یعنی انسان دائماً خودش به گوش خودش چیزی می‌گوید، کس دیگر نمی‌گوید. نه من می‌گویم، نه غیر من می‌گوید. پس من به شما چیزی نمی‌گویم، غیر من هم چیزی به شما نمی‌گوید، مولانا هم نمی‌گوید، بلکه فضا را باز می‌کنی خودت به گوش خودت می‌گویی. یعنی زندگی به گوش زندگی می‌گوید.



«ای هم تو من» یعنی ما انسان‌ها همه از یک جنس هستیم. پس این نشان می‌دهد که در ما زندگی حرف می‌زند و زندگی هم گوش می‌کند. مثل آن موقعی که خواب می‌رویم و خواب می‌بینیم در واقع خودمان پیش خودمان می‌رویم. در خواب هست که ما از جنس خودمان می‌شویم. اگر خواب البته خواب درستی باشد.

تو ز پیش خویش به پیش خود شوی. یعنی ما از من ذهنی‌مان جدا می‌شویم می‌رویم خودمان می‌شویم، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود.

پس حضور شبیه خواب است. هشیاری از من ذهنی جدا می‌شود و می‌آید روی خودش قائم می‌شود، از پیش خویش، یعنی من ذهنی‌اش که فکر می‌کند خودش است می‌رود به پیش خودش، یعنی روی خودش قائم می‌شود.

گوش آنکس نوشد اسرار جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)

نوشد: مخفف نیوشد به معنی بَشْتَوَد

و اسرار خدا را کسی می‌شنود که مانند سوسن صدتا زبان دارد، ما به صدجور از طریق همانیدگی‌ها می‌توانیم حرف بزنییم ولی اَنْصِتُوا را رعایت می‌کنیم حرف نمی‌زنیم و لال می‌شویم.

وقتی لال می‌شویم نسبت به ذهن او از طریق ما حرف می‌زند.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆

یک قسمتی از پیغام این هست، می‌گوید اگر سروصدای ذهن را بخوابانی، من به‌عنوان زندگی به گوش تو یک چیزی می‌گویم.

چو آهوی ختنی خون تو شود همه مُشک اگر دمی بچری تو ز ما به خوش‌پوزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

خوش‌پوزی یعنی پاک‌دهنی. می‌گوید که تو آهوی ختن هستی که خورش ماده خوش‌بو می‌شود. خون ما الآن همان هشیاری است که می‌رود در رگ‌های من‌ذهنی، من‌ذهنی را بلند می‌کند، یعنی همین شکل [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)]. ما اگر به این حقیقت هشیار بشویم که ما من‌ذهنی نیستیم، ما یک موجود جدیدی هستیم که هرچقدر این فضا گشوده می‌شود، به اصلمان، به آن موجود که باید باشیم، حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، داریم زنده‌تر می‌شویم.

پس می‌گوید که خون من‌ذهنی اگر از همانیدگی‌ها [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)] بیرون کشیده بشود، من‌ذهنی بمیرد، چون خون نداشته باشد می‌میرد، خون یعنی هشیاری، اگر این هشیاری از همانیدگی‌ها یکی یکی بیرون کشیده بشود با فضاگشایی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)] در اطراف همانیدگی‌هایی که ما را اذیت می‌کنند، درد دارند، حتی دردها، تمام دردهای ما درواقع هشیاری سرمایه‌گذاری شده هستند که به‌صورت درد درآوردیم. ما وقتی می‌رنجیم خون می‌دهیم به درد، یعنی همیشه یک مقدار باید زندگی‌مان را بدهیم این رنجش و خشم و دردهای من‌ذهنی را زنده نگه داریم. و همین‌طور که می‌بینید این‌جور عادت کردن که زندگی را ما بگیریم و در رگ‌های من‌ذهنی به جریان بیندازیم و من‌ذهنی را زنده نگه داریم، گفتیم سبب مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی می‌شود و دردسازی می‌شود.

اگر ما نکنیم این کار را و گفتیم این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد، فضاگشایی درواقع هشیاری خون را می‌مکد از همانیدگی‌ها و به آن زنده می‌شود. ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، از همانیدگی‌ها هشیاری را می‌گیریم و به آن زنده می‌شویم، هی می‌گیریم وسیع‌تر می‌شویم، هی می‌گیریم وسیع‌تر می‌شویم.

برای همین می‌گوید که تو آهوی ختن هستی، تو بیا خون هشیاری را از همانیدگی‌ها بگیر، به آن زنده بشو و بوی عشق را بگیر، بوی خوش‌بوی عشق را، مثل مُشک است. آن موقع به هرچیزی که دست بزنی بوی خوش بی‌دردی و شادی و آرامش از آن بیرون خواهد آمد.



پس «چو آهوی خُتنی»، همهٔ انسان‌ها مثل آهوی خُتن هستند که خونس تبدیل به مُشک می‌شود. خون من ذهنی ما هم تبدیل به مُشک می‌شود، منتها باید یک لحظه بچری از من، چجوری می‌چریم از زندگی؟ با فضاگشایی و مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

هر موقع فضاگشایی می‌کنیم از او می‌چریم و منتها آخر سر «خوش‌پوزی» را می‌آورد. «خوش‌پوزی» یعنی شما چیزی قاطی‌آش نکنید. نمی‌شود هم از این‌جا بچریم از این جهان، هم خودمان را نمایش بدهیم و دیده بشویم، هم بخواهیم مورد توجه مردم قرار بگیریم، هم به صورت من ذهنی بلند بشویم و درعین حال بخواهیم از آن طرف بچریم، این «خوش‌پوزی» نیست. ریا، «خوش‌پوزی» نیست. قاطی کردن من ذهنی به کار فضاگشایی «خوش‌پوزی» نیست.

«خوش‌پوزی» یعنی در این لحظه خالص خالص باشی. برای این کار باید ذهن خاموش خاموش باشد. شما با من ذهنی سعی نمی‌کنید ذهن را ساکت کنید، با فضاگشایی می‌توانید. یادمان باشد فضاگشایی به وسیلهٔ آن قسمتی از ما که الآن وجود دارد و می‌خواهد گشوده بشود، صورت می‌گیرد.

یعنی شما به جای این‌که از ذهن استفاده کنید و ابزارهای ذهن و فکرهای همانیده و عینک‌های قبلی، شما از آن استفاده نمی‌کنید. بنابراین در ابتدا این ابیات خیلی کمک می‌کنند. وقتی شما مطابق این ابیات رفتار می‌کنید، از دید من ذهنی استفاده نمی‌کنید. احتمال دارد که تکرار ابیات، فضاگشایی و استفاده از آن جنس «عدم‌بین» و «سکوت‌شنو» در ما استفاده بکنیم، احتمالش خیلی زیاد است.

اگر فضا نمی‌توانیم باز کنیم برای این‌که از آن اصلتان، از آن قسمت خداوندتان، از آن سکوت و سکون درونتان که می‌تواند عدم را بشنود و فضای خالی را ببیند، و هر لحظه از آن استفاده می‌کنیم، چرا؟ ما می‌بینیم، این دیدن ما به وسیلهٔ زندگی و آن «عدم‌بین» صورت می‌گیرد، به وسیلهٔ منتها چشمان ما. گوشمان می‌شنود، به وسیلهٔ او می‌شنود. پس آن در ما هست، هر لحظه کار می‌کند. چطور ما هشیارانه از آن نتوانیم استفاد کنیم؟ که این اتفاق این لحظه را به ما نشان بدهد؟ آن چشم هم دارد، توجه می‌کنید؟ و عرضم در خوش‌پوزی‌ست.

علت این‌که پیشرفت نمی‌کنیم خوش‌پوز نیستیم، یا شما نمی‌آیید آن قانون جبران را و آن توجه و دقت را و حواستان روی خودتان باشد، که می‌گوییم من این لحظه «خوش‌پوز» هستم، «پاک‌دهن» هستم، این لحظه از خدا می‌چرم با فضاگشایی، لحظهٔ بعد هم همین‌طور، لحظهٔ بعد هم همین‌طور، لحظهٔ بعد هم همین‌طور، لحظهٔ بعد



هم همین طور، همین طوری می‌روم جلو. هیچ لحظه‌ای نیست که مرکز من عدم نباشد، ولی وقتی عدم نشد، من می‌فهمم، چرا؟ «چمن زار رضا آشفته است».

در ضمن فضاگشایی با «رضا» هم همراه است، چون این جنس راضی است، جنس من ذهنی ناراضی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. شما نمی‌توانید من ذهنی را راضی بکنید. می‌بینید دیگر، به مثال‌های حدی توجه کنید، به آدم‌هایی توجه کنید که همه چیز دارند و این قدر زیاد دارند که شاید با ثروت آن‌ها یک قسمتی از یک مملکت کوچک یا کل مملکت کوچک، اصلاً بتواند به اصطلاح زندگی کند ولی ناراضی هستند. شما چرا ناراضی هستید؟! برای این که رضا را نمی‌شناسد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

برای این که رضا مال این جنس عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. برای این که «خوش پوز» نیستند. اگر ما قرار باشد که خوش پوزی را و زندگی را و رضا را از زیاد شدن چیزها بگیریم، این تمام شدنی نیست و شما مثلاً به زندگی آدم‌های قدرتمند بسیار ثروتمند نگاه کنید. این‌ها ظاهرشان چون مورد توجه هستند و مورد تأیید هستند و این‌ها، به نظر می‌آید وقتی این‌ور و آن‌ور می‌روند خوب ماشین‌های خوب سوار می‌شوند، نگهبان دارند، فلان، شما می‌گویید چه زندگی خوبی دارند!

زندگی‌شان اصلاً خوب نیست. چون رضا ندارند، این همه خراب‌کاری می‌کنند. احتمال این که دائماً در خراب‌کاری باشند وجود دارد. تمام پُر دادنشان به این است که می‌توانند همانندگی‌ها را زیاد کنند. اگر در مَصَدَر کاری باشند می‌گویند که ما مثلاً پول شما را زیاد می‌کنیم. می‌گویند: پول ما را زیاد می‌کنید پس شما برو آن بالا بنشین! درآمد ما زیاد می‌شود، آن‌ها هم چون هم‌هویت شده هستند با این چیزها.

ولی آیا زندگی و رضا و شکر، این که می‌گوید مولانا در این جا «از من بچَر» فقط «از من بچَر» تا به مُشک تبدیل بشوی یعنی بوی خوش و خوش بختی و عشق را بدهی، نه، از این‌ها خبری نیست.

«چو آهوی خُتنی خونِ تو شود همه مُشک» به ما دارد می‌گوید. هرکسی این توانایی را دارد، این استعداد را دارد، اگر یک لحظه «بچری از ما به خوش پوزی».

پس معلوم می‌شود حتی یک دفعه، یک لحظه، به «خوش پوزی» ما از خداوند نچریده‌ایم یعنی غذا نگرفته‌ایم. نگذاشته‌ایم هشیارانه فضل او شامل حال ما بشود. توجه کنید این ابیات بیدارکننده هست.



این‌که ما می‌گوییم یا شما ممکن است ادعا بکنید من همه‌اش فضاگشایی می‌کنم، همه‌اش در حال تسلیم هستم، شاید شما یک‌بار هم در عمرتان تسلیم نشده‌اید، یعنی دائماً این ذهن بوده. البته شما می‌دانید که این ابیات را اگر آدم بخواند و عمل کند زندگی‌اش بهتر می‌شود، کمتر مسئله می‌سازد، توجه می‌کنید؟

اگر من ذهنی کوچک بشود، کوچک بشود یا شما بتوانید درون شیشه‌اش بکنید دیو را، دیو نمی‌تواند از یک حد بیش‌تری بازی کند، نمرده آن‌جاست، ولی اجازه نمی‌دهید شما، گذاشتید درون شیشه، سر آن را هم بستید و نمی‌گذارید بیاید بیرون، چرا؟ یک سری چیزها را رعایت می‌کنید و در رعایت کردن هم بسیار آکید هستید، یعنی زیر پا نمی‌گذارید آن قوانینی که برای خودتان گذاشته‌اید. پرهیز می‌کنید، ولی پرهیز تنها نمی‌تواند ما را به‌جایی برساند، توجه کنید! ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم و پانصدتا چیز بنویسیم که ما این کارها را نمی‌کنیم، واقعاً هم نکنیم، باز هم به‌جایی نمی‌رسیم.

یعنی حالا، در این صورت ممکن است کم‌تر مانع‌سازی کنیم، کم‌تر مسئله‌سازی کنیم، کم‌تر دشمن‌سازی کنیم، البته اگر مسئله کم بسازیم، درد کم ایجاد کنیم، مزاحم دیگران نشویم، دیگران هم مزاحم ما نشوند، زندگی ما ساکت می‌شود، کسی لطمه نمی‌زند بالآخره بدون مزاحمت مردم می‌میریم از این جهان می‌رویم. اگر بخواهیم به این لطمه بزنیم، به آن لطمه بزنیم، آن‌ها هم لطمه می‌زنند و زندگی ما را خراب می‌کنند.

ما بحثمان سر این است که آیا ما آهوی ختن هستیم، می‌شود همه خون ما به مُشک تبدیل بشود، فضا را باز کنیم به او تبدیل بشویم؟ برای همین آمده‌ایم. اگر فقط پرهیز کنیم، من‌ذهنی را نگه داریم درست است که از خیلی از مسائل ممکن است اجتناب کنیم ولی من‌ذهنی می‌ماند، دیو می‌ماند یعنی.

بله این بیت هم داشتیم:

خوش بچَر ای گاوِ عنبربخشِ نَفْسِ مَطْمَن
در چنین ساحلِ حلال است ار تو خوش‌پوزی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

گاوِ عنبربخش: عنبرماهی؛ عنبر: ماده‌ای خوشبو
نَفْسِ مَطْمَن: اشاره به آیه ۲۷ سوره فجر
خوش‌پوزی: پاک‌دهنی

گاوِ عنبربخش یعنی عطرآگینِ نَفْسِ مَطْمَن که اشاره دارد به همین آیه ۲۷ سوره فجر.



باید در ساحلی که همین فضای گشوده شده هست بچرد و خوشپوزی بکند، خوشپوزی بکند تأکید روی خوشپوزی است، که آیا شما از جهان بیرون یک مقداری قاطی می‌کنید؟ که این خوشپوزی نیست؛ همان یک ذره قاطی کردن کار را خراب می‌کند و این آیه را داشتیم:

﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً.﴾

«ای روح آرامش یافته. راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد.»
(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

ای روح آرامش یافته، روح آرامش یافته همین فضای گشوده شده است، ما هستیم به صورت هشپاری حضور «راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد». این همان آیه معروف ارجعی هست، که هر لحظه پیغامی به ما از زندگی می‌رسد «به سوی من بازگرد» در حالی که سوار هشپاری شده‌ای، به صورت هشپاری سوار هشپاری شده‌ای، هم راضی هستی، هم مرضی هستی و همین طور:

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشدد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثبات
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ثبات: پایداری، پابرجا بودن

اگر شما جهت‌های مادی را امتحان کردید دیدید بلا داده با همان جهت‌ها می‌خواهید خوشپوزی بکنید، یعنی در عین حال که فکر می‌کنید، فکر همانیده می‌کنید می‌خواهید از فضای گشوده شده بچرید، پس فضا را درست باز نمی‌کنید یا این قدر باز نمی‌کنید که از آن غذا بچرید، از آن غذا بخورید.

بیت اول هم داشت می‌گفت عجب روزی‌ای است این، آن روزی را پیدا نمی‌کنید و آن روزی را کسی پیدا می‌کند که واقعاً خاموش کند ذهنش را.



همیشه باید مواظب باشیم که یک نیروی محرکه ذهنی وجود دارد که ما را از یک فکری به فکر دیگر هل می‌دهد، مجبور می‌کند که از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده بپریم، یا نه، ما با فضای گشوده شده حالی‌مان شده، فهمیده‌ایم که جهت‌ها به ما روزی نمی‌دهند، بلا می‌دهند. جهت‌ها یعنی فکری که ما می‌رویم دنبالش مثلاً می‌گوییم که همسر بگیرم خوش بخت بشوم این یک جهت است؛ بچه‌دار بشوم خوش بخت بشوم به زندگی برسیم؛ خانه بخرم به زندگی برسیم؛ درس بخوانم این مدرک را بگیرم به زندگی برسیم. نه که این‌ها بد باشند، جهت فکری که با آن همانیده هستید نمی‌تواند باشد، یعنی شما این راه را نمی‌روید که به خوش بختی برسید می‌دانید خوش بختی از این فضای گشوده شده می‌آید. این جهت‌ها را نمی‌روید که به خدا برسید.

ما نمی‌توانیم جهت‌های باورهای همانیده را بگیریم برویم به خدا برسیم. کاملاً مرسوم است که ما جهت باورهای همانیده را بگیریم برویم جهت‌های باورهای همانیده، باورهای سیاسی است، اقتصادی است، اجتماعی است، مذهبی است، این‌ها باورهایی هستند که جهت هستند، سوی مادی هستند. شما نمی‌توانید این لحظه فضا را باز نکنید و خدا را نبینید، به او زنده نشوید، جهت‌ها را بروید. وقتی جهت‌ها را می‌روید، وقتی با باوری همانیده هستید، خاموش نمی‌توانید بکنید، ذهن را خاموش نمی‌توانید بکنید.

بنابراین عشق در این جا به معنی خداوند است. عشق همان کسی که می‌خواهد به ما فضلش را بدهد و می‌گوید با خوش‌پوزی از من بچر، خوش‌پوزی از من بچر یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کن بگذار من فضل را بدهم به تو، دانشم را بدهم به تو. اما فضل ایزدی مثل باران است همه چیز را درست می‌کند. ولی ما آن را رها کردیم، باور نمی‌کنیم، در جهت‌ها می‌رویم، می‌گوییم باید این فکر را بگیریم برویم که به جایی برسیم آن فکر ما را به جهنم می‌برد.

گفتی که خمش کنم نکردی

می‌خندد عشق بر ثبات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

این ثبات ما در واقع سستی ما در برگشت و در تعهد است دیگر. «ای تو اندر توبه و میثاق سست»، هی رُدّوا لعادوا! یک لحظه هم که با ناخالصی می‌خواهیم فضا به‌زور بکنیم، چندین جور چیز ذهنی آن جا هست، خوش‌پوز نیستیم، این‌ها را من توضیح می‌دهم که عمل کنیم. خوش‌پوزی را، این‌که خالصانه از زندگی شما غذا می‌گیرید، به وسیله شما درک می‌شود، فهمیده می‌شود. شما باید بفهمید، من یا کس دیگر نمی‌تواند بفهمد که شما واقعاً



خوش‌پوز هستید یا نه، وقتی از زندگی می‌خواهید بچرید در واقع نود و پنج درصد یا نه درصد از جهان می‌چرید، یک درصد از آن‌ور، آن کافی نیست.

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید سال‌ها باید در آن روزه چرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

این بیت هم بیدارکننده است. پُشک من ذهنی است، همانیدگی‌ها است، دردها است. مُشک بشود، ما که به‌عنوان مُریدِ خداوند هستیم باید در آن روضهٔ فضای گشوده‌شده بچریم، باید سال‌ها فضاگشایی کنیم.

عرض می‌کنم این فضاگشایی و تسلیم کاری است که ما نمی‌توانیم بکنیم برای این‌که نیروهای بیرونی فشار می‌آورند، قرین فشار می‌آورد، ما را در نفوذ گرفته‌است. شما باید ببینید و بدانید چه کسانی از طریق قرین روی شما اثر مُخرِب می‌گذارند. مُخرِب یعنی نمی‌گذارند به زندگی زنده بشوید. یک کسی می‌خواهد بیاید پیش ما، ما فضاگشایی می‌خواهیم بکنیم یک چیزی می‌گوید فوراً ما را می‌برد ذهن، فضا را می‌بندیم، نمی‌توانیم از آن روزه بچریم و این بیت:

فرشته‌یی کُنَمَتِ پاک، با دو صد پَر و بال که در تو هیچ نَمَاند، کدورتِ بَشَری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

پس زندگی، ما را یک فرشته‌ای می‌کند، یعنی به هشیاریِ خودش زنده می‌کند که «دو صد پَر و بال» یعنی هر لحظه با یک شیوهٔ نو تو را می‌پراند از روی همانیدگی. «فرشته‌یی کُنَمَتِ پاک» پاک، پاک همین خوش‌پوزی است.

در این لحظه می‌بایستی حواستان به این باشد که این فضای گشوده‌شده خالص است یا نه! پس این همین فرشته است منتها حالا کوچولو است. این فرشته را اگر تقویت کنید به دو صد شیوه که قضا به او نشان می‌دهد از روی همانیدگی‌ها می‌برد، به طوری که در ما هیچ‌گونه کِدِری و سیاهی که از همانیدگی‌ها می‌آید نمی‌ماند و

چو جان جان شده‌ای، ننگ جان و تن چه کشی؟ چو کان زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)



توجه کنید که ما جانِ جان شده‌ایم، برای این‌که در ما هشیاریِ عدم‌بین و سکوت‌شنو می‌خواهد باز بشود، آماده هستیم. این هشیاریِ عدم‌بین و سکوت‌شنو که در واقع خود زندگی است در ما، اصل ما هم او است، این جانِ جان ذهنی است.

«چو جانِ جان شده‌ای» یعنی ما به جانی که ذهن را به وجود می‌آورد می‌توانیم زنده بشویم. کما این‌که شما وقتی هشیاریِ ناظر می‌شوید در واقع آن عدم‌بین را می‌گیرید، می‌گویید من این هستم، یعنی این لحظه می‌توانید شما این باشید یا من ذهنی. بنابراین ما که می‌توانیم به صورت هشیاری به هشیاری زنده بشویم و نگاه کنیم ذهنمان را، این من ذهنی خودمان را می‌توانیم ببینیم، چرا منتش را بکشیم؟ چرا زیر این ننگ برویم که ما الآن می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت زندگی، خداوند زنده بشویم، بعد آن موقع منت و ننگِ جانِ جانِ من ذهنی و عقلش را بکشیم؟ چرا این ننگ را قبول می‌کنیم؟ سؤال می‌کند. و می‌گوید این فضای گشوده‌شده، یعنی ما فضا را می‌توانیم باز کنیم، حالا ما با خودمان بنشینیم فکر کنیم، واقعاً به طور قطعی به این نتیجه برسیم که «همانیدگی‌های من به من زندگی نمی‌دهند، سویی که به وسیله آن‌ها می‌روم، به درد ختم می‌شود، بلا ختم می‌شود، من آدم در این جهان هرچه زودتر و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوم».

خداوند دوتا خاصیت دارد، ابدیت یعنی ساکن شدن در این لحظه ابدی و هشیاری و هشیار بودن از این لحظه ابدی و بی‌نهایت وسعت. من آن هستم. هر خاصیتی خداوند دارد من هم دارم، منتها در این جسم باید به او زنده بشوم.

هرچه بیشتر به او زنده می‌شوم، بیشتر نگاه می‌کنم می‌بینم که یک من ذهنی داشتم و این یک عقلی داشته، یک هوشی داشته، یک جور زندگی خاصی داشته، دنبال تأیید و توجه مردم می‌گشته و الآن که به هشیاری حضور زنده شده‌ام و شادی بی‌سبب را تجربه می‌کنم، حس امنیت واقعی را می‌بینم، قدرت عمل دارم، می‌بینم یک قطب‌نمایی درون من، من را هدایت می‌کند، بعد آن موقع عقل دارم و عقل من واقعاً عقل است، در بیرون کار می‌کند، برای خودم کار می‌کند، در تنظیم روابطم با جهان بیرون با مردم کار می‌کند، این عقل خوبی است. خوب این «کانِ زر» است، معدن زر است.

حالا که من این «حبه» را که من ذهنی من باشد، برای چه ذخیره کنم؟ برای چه داشته باشم؟ این جز درد به من چیزی نمی‌دهد. عقلش هم که کار نمی‌کند، امتحان کرده‌ام، من را هم هویت می‌کند با چیزها و آن‌ها آفل هستند، وقتی می‌روند من درد می‌کشم. من چقدر باید درد بکشم بفهمم نباید درد بکشم؟



من به جای عشق، با هشیاری ذهنی با آدمها رابطه برقرار می‌کنم، حتی ازدواج هم این طوری بوده. من ذهنی‌ام با یک من ذهنی ازدواج کرده، دوتا عقل جزوی، دوتا عقل من ذهنی، با هم دیگر به کشمکش افتاده‌اند. دردش را من کشیده‌ام. من الآن می‌بینم این من ذهنی من یک «حَبَّه» است، برای این‌که من کشیده‌ام عقب دارم آن را می‌بینم، پس من این بیننده هستم نه آن من ذهنی. پس من این را نمی‌خواهم این «حَبَّه» است، من «کانِ زر» هستم. همین‌که «حَبَّه» را رها کنی «کانِ زر» خودش را به شما نشان می‌دهد با تمام ابعاد و خصوصیاتش.

منتها عرض می‌کنم این کار، تمرکز روی خود می‌خواهد و ناامیدی از جهان می‌خواهد. این هم عرض بکنم، شما نباید چهل سال زندگی کنید، شکست بخورید، هی با آدمها هم‌هویت بشوید، آنها بروند، شما درد بکشید، بدنتان خراب بشود، غصه بخورید، بعد در جهت‌های مادی با هم‌هویت‌شدگی بروید، عقلتان عقل چیزها باشد شکست بخورید، دوباره برگردید فلج بشوید، بدنتان خراب بشود، برای چه؟!

شما از اول با استفاده از مولانا راهتان را پیدا کنید. ببینید این طوری می‌گوید. من ننگ این من ذهنی را نمی‌کشم. ننگ یعنی می‌دانید یعنی چه؟ یعنی انسان این قدر شعور نداشته باشد بفهمد که من ذهنی نیست.

نگ عبارت از این است که فَضْلِ حَقِّ و قدرت فضاگشایی، عقل خداوند که می‌تواند کار ما را درست کند، از آن استفاده نکنیم، اما از این من ذهنی و عقلش استفاده کنیم. یعنی این قدر ما شعور تشخیص نداشته باشیم. می‌گوید این ننگ است. شرمنده‌ایم! انسان باید شرمنده این کار باشد.

و اگر نگاه کنید، همین عقل است که این همه جنگ راه می‌اندازد. هشیاری جسمی کار نمی‌کند. اگر شما پیش خودتان - با کسی هم صحبت نکنید - با استفاده از این ابیات به این نتیجه رسیدید که واقعاً هشیاری جسمی کار نمی‌کند و به زندگی خودتان هم نگاه کردید، دیدید که چقدر مسئله درست کرده‌اید، خوب دست بردارید دیگر! و به هم کمک کنیم که با هم مشکلات خودمان را در چالش‌هایی که با خودمان داریم بگوییم. بگوییم مثلاً من این کار را کردم، این چالش را حل کردم. در پیغام‌ها این‌ها را بگویید که به هم دیگر کمک بکنیم.

این را بگوییم که شما وقتی فضا را باز می‌کنید، یک پیغامی از شما می‌آید بیرون، ولو حالا آن بیت قبلی هم که عمل اگر نتوانستیم بکنیم مثل الآن داشت می‌گفت «خوش‌پوزی»، ولی این‌که «خوش‌پوز» هم نیستیم، «خوش‌پوز» نسبی شده‌ایم. یک پیغامی می‌آید، این پیغام ممکن است که صد درصد پیغام زندگی نباشد، ولی یک درصدی از آن هست، یک مقدار زیادی خردمندانه است. حالا این پیغام را شما می‌نویسید در آن حالت خوب، نیاید با



من ذهنی دو ساعت بعد ارزیابی کنید، بگویید این چیست من نوشتم؟! آبروریزی است نمی‌خوانم! نه، بخوانید. آن پیغامی که در آن حال نوشته‌اید درست بوده. توجه می‌کنید؟

در موقع فضاگشایی و حال خوب وقتی مرکز عدم است، ما یک دیدی داریم، یک فکری داریم، یک بیانی از ما می‌شود، آن درست است. بعداً اگر فضا را ببندیم، بیاییم با مردم که می‌جوشیم فضا بسته است، چون مرتب از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند، من ذهنی ما می‌آید بالا؛ آن موقع وقتی ارزیابی می‌کنیم پیغام خودمان را، خیلی بد به نظر می‌آید، معنی‌دار نیست.

گول من ذهنی خودتان را نباید بخورید. می‌گوید شما «کانِ زر» شده‌اید. چه بسا در آن فضاگشایی، معدن زر می‌شوید، یک زری از آنجا بیرون می‌آورید. بعد با دید من ذهنی این زر، مفرغ است. آن موقع خودنمایی، دیده شدن، زر است! که آدم این طوری می‌شود، بین چقدر احترام می‌گذارند! نه.

پس فهمیدیم ننگ جان و تن [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] یعنی انسان دائماً دید همانیدگی‌ها را داشته باشد و این زندگی را ادامه بدهد. می‌گوید این ننگ است، درحالی‌که امکان فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و دستیابی به این مرکز عدم در ما وجود دارد. «حَبّه» همین من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. «کانِ زر» فضای گشوده شده است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و این ابیات را قبلاً هم خوانده‌ایم:

ما چو کشتی‌ها به هم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و، در آبِ روشنیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲)

ای تو در کشتیِ تن، رفته به خواب
آب را دیدی، نگر در آبِ آب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳)

آب را آبی‌ست کو می‌راندش
روح را روحی‌ست کو می‌خواندش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴)

پس من‌های ذهنی ما مثل کشتی‌ها به هم برمی‌خورند، در حال مقاومت، و درحالی‌که چشم همانیدگی داریم، تیره‌چشم هستیم، در فضای یکتایی هستیم، در فضای گشوده شده هستیم.



و ای کسی که در من ذهنی به خواب رفته‌ای، «ای تو در کشتی تن» به خواب ذهن فرورفته‌ای، این هشیاری جسمی را دیدی، حالا به آب آب بنگر، هشیاری‌ای که آن هشیاری را به کار می‌اندازد و هشیاری جسمی را یا هشیاری ذهنی را که امروز می‌گفت خوش را باید به اصطلاح بمکی و به آن زنده بشوی، آن آب من ذهنی را یک آب دیگر می‌راند.

و روح حیوانی، حالا حیوانی که می‌گوییم منظور ما روح من ذهنی است. روح من ذهنی را یک روح بزرگ‌تری هست که می‌خواندش. پس روح ما که جذب ذهن شده، آن را روح خداوند می‌خواندش که جذب خودش بکند و هر لحظه این خوانش صورت می‌گیرد. این هم درست معادل همین ارجعی هست، برگرد به سوی من. و بیت بعدی:

به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

به ما می‌گوید که تو وظیفه داری هر انسانی را که می‌بینی، بکشی به «مجلس خوبان». خوبان یعنی زیبارویان. زیبارویان کسی که روی هشیاری را دارند، به هشیاری زنده شده‌اند، به حضور زنده شده‌اند. و حالا یک مجلس خوبانی که در این گنج حضور درست شده‌است، با اشتراک شما، همین شما بینندگان هستید که پیغام‌هایی به این زیبایی می‌دهید.

این هم عرض بکنم که این غزل نباید شما را یک موقعی بکشاند به آن‌جا که شما فضاگشایی نمی‌کنید. فضاگشایی را من ذهنی نمی‌تواند درک کند. پیغام‌های خوب از شما بیان می‌شود، این‌ها را می‌شنویم. این پیغام‌ها از فضای گشوده‌شده و حضور می‌آید. شما اگر نمی‌توانستید فضا را باز کنید، به این برنامه گوش نمی‌کردید یا ادامه نمی‌دادید. پس «به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را».

خوب، ما آدم‌ها را چجوری به مجلس خوبان بکشیم؟ به‌زور می‌شود؟ می‌توانیم با من ذهنی متقاعدشان کنیم؟ اگر بحث وجدل کنیم می‌آیند به مجلس خوبان؟ نه، نمی‌آیند. تنها راهش این است که ما فضا را باز کنیم به زندگی زنده بشویم. یعنی ما هشیاری حضور باشیم، فقط از طریق فضاگشایی هست که شما می‌توانید زندگی را در درون یکی به او نشان بدهید، او دنبال آن زندگی می‌آید.

وقتی مردم به زندگی مرتعش شدند، حس کردند عشق را، یکی شدن با زندگی را، یک لحظه وقتی مرکزشان عدم شد، یک دفعه متوجه می‌شوند که حالشان عوض می‌شود، آن موقع کشیده می‌شوند. پس کشیدن مردم، حریفان



یعنی هرکسی که با او برخورد می‌کنی، هرکسی را که می‌بینی. هر انسانی را که می‌بینی هشیاری تیز حضور را در خودت برقرار کن، یعنی فضاگشایی کن. انسان‌ها با من ذهنی پیش شما می‌آیند، اگر شما صبر و شکر داشته باشید و فضا را باز کنید، از جنس آفل نشوید آن موقع، چون آن شخص می‌خواهد شما را از جنس آفل بکند.

شما مواظب هستید که با صبر و شکر و فضاگشایی و شناخت آفل که الان یک آفلی می‌آید، یک دردی می‌آید، یک واکنشی می‌آید به مرکز من، یک باوری می‌آید، نمی‌خواهم بیاید، من همین عدم نگه می‌دارم. خواهی دید که آن شخص نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد ولی شما از طریق زندگی روی او اثر می‌گذارید.

«به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را»، «به خضر و چشمه حیوان»، به خضر و چشمه حیوان یعنی هرکسی که در این جهان زندگی می‌کند به جاودانگی، خضر یعنی جاودانگی و آب حیات می‌تواند دسترسی پیدا بکند.

چشمه حیوان، حیوان یعنی آب حیات، به چشمه آب حیات که در درونش است با فضاگشایی به آن دسترسی پیدا می‌کند. هر موقع فضاگشایی می‌کنید در این لحظه ابدی هستید، این لحظه ابدی چشمه آب حیات است و خضر است، خضر یعنی این لحظه ابدی. این لحظه ابدی مال انسانی است که می‌آید در این لحظه مستقر می‌شود، تکان نمی‌خورد، یعنی به گذشته و آینده نمی‌رود، به زمان مجازی نمی‌رود.

این لحظه ابدی وقتی عمیق شد، هشیاری مجازی و ذهن را می‌شناسد، می‌فهمد که به صورت ناظر می‌تواند به ذهن نگاه کند، وقتی قسمتی از وجودش رفت آنجا برمی‌گرداند. «به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی»، پس شما از این بیت یاد می‌گیرید وظیفه من این است، انسان‌ها را راهنمایی کنم به این لحظه ابدی که چشمه آب حیات است. ولی چجوری؟ چجوری اگر بپرسی نمی‌تواند، چون ذهنت می‌گوید این طوری، این را ذهن نمی‌تواند.

برای این که همین که ذهن بخواهد بگوید چطوری و آن را تعریف کند خراب شده دیگر، شده یک چیز ذهنی. شما با یاد دادن باورها یا یک چیزهای مادی، عقل من ذهنی به کسی، نمی‌توانید او را به چشمه حیوان راهنمایی کنی، به مجلس خوبان بکشی. مجلس خوبان یعنی مجلس تمام کسانی که به زندگی زنده شده‌اند. باید خودت از آن جنس بشوی، شما می‌آید مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، فقط فضاگشایی می‌کنید.

به هرکسی می‌رسید ذهن می‌خواهد ببندد برای این که می‌خواهد واکنش نشان بدهد به حرف‌هایی که او می‌زند و شما فضا را باز می‌کنید، بیشتر اوقات انصتوا را رعایت می‌کنید، ساکت می‌شوید، خواهید دید که انسان‌ها به این ترتیب راهنمایی می‌شوند به چشمه حیوان. همین کاری که الان ما می‌کنیم.



در این برنامه ما به شما نمی‌گوییم چکار کن، چکار نکن. می‌گوییم این ابیات را بخوان. وقتی می‌خوانی آن زندگی درونت شروع می‌کند به ارتعاش. ارتعاش می‌کند، با چه ارتعاش می‌کند؟ با خداوند، با زندگی. در نتیجه با این ارتعاش می‌رود به سوی آن، با این ارتعاش، عشق جهان کم می‌شود، عشق زندگی زیادتر می‌شود.

با این ارتعاش می‌فهمی شما عاشق جسم نیستی، چون از جنس جسم نیستی. همین‌که فضا را باز می‌کنی، فضای باز شده از جنس جسم نیست، بنابراین علاقه‌مند نیست به جسم. علاقه‌مند به خودش است، جنس خودش است. برای همین است که جنس خودش را در دیگران هم می‌بیند، به سوی جنس خودش حرکت می‌کند.

همین آن می‌گفت: «روح را روحی‌ست که می‌خواندش»، همین‌که فضا را باز می‌کنی متوجه می‌شوی که یک روح بزرگ‌تری به نام زندگی یا خداوند دارد شما را می‌خواند، دارید جذب این‌ور می‌شوید، جذب جهان نمی‌شوید.

این معنی‌اش این نیست که شما چیزهای مادی را نمی‌خواهید. معنی‌اش این است که عاشق آن‌ها نمی‌شوید، عشق دیگری را می‌شناسید. ما عاشق جسم‌ها هستیم، آن‌ها را به صورت جسم، مفهوم می‌آوریم به مرکزمان، فلج می‌شویم، عقلمان از بین می‌رود. پس این بیت را بخوانید و همین‌طور بخوانید ببینید که در شما چه تغییراتی به وجود می‌آید.

می‌گوییم مولانا می‌گوید که من به هرکسی می‌رسم، آن را باید توصیه کنم به سوی خداوند و صبر و عشق. خوب، نرسید چجوری، چون چجوری‌اش را مجبور می‌شوید با ذهن جواب بدهید. همین‌طوری بخوانید گفته این کار را بکنید و خواهید دید یواش‌یواش که فضاگشایی می‌کنید عقل من‌ذهنی‌تان را می‌دهید می‌رود.

امروز در غزل گفت عظم برود جلو‌اش را نمی‌گیرم. اشکال ما این است که عقل ما وقتی می‌رود، وقتی عقل بزرگ‌تری می‌آید، هنوز نگه می‌داریم آن را. یعنی درست مثل این‌که شما یک شمعی را روشن کردید، آفتاب طلوع می‌کند، آن شمع در مقابل آفتاب چیزی نیست ولی شمع را شما نگاه می‌کنید. آفتاب را نمی‌بینید. خوب، شمع را اگر فقط نگاه کنید، اگر بتوانید ببینید شمع را، آن باز هم هشیاری و نورش محدود است.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فهمیدیم که با مرکز همان‌بده نمی‌توانیم انسان‌های دیگر را به مجلس انسان‌هایی بکشیم که به هشیاری زنده‌اند. نمی‌توانیم بیاوریم به جاودانگی، برای این‌که از جنس آفل هستیم به هرکسی می‌رسیم، آفلی را در او تقویت می‌کنیم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس باید از جنس مرکز عدم یا فضای گشوده‌شده بشویم، که دیگران را راهنمایی کنیم به این لحظه ابدی که هم از جنس خضر بشویم، هم چشمه آب حیات را از این لحظه ابدی پیدا کنیم. فهمیدیم که چشمه آب حیات در فضای مجازی و زمان مجازی نیست.



آیا این‌ها را که می‌گوییم و یا شما می‌گویید، سبب می‌شود که از فضای مجازی خارج بشوید یا واقعاً بگویید من در این فضا دیگر نمی‌خواهم باشم؟

خوب، اگر نمی‌خواهی باشی، کی در این فضا نیستی؟ آیا تشخیص می‌دهی؟ نمی‌شود ما در این فضا باشیم، بگوییم نیستیم. یعنی تمرکزتان روی خودتان باشد، اشکالاتتان را بخواید دید، کارهای خوبتان را هم خواهید دید.

شراب لعل رسیده‌ست نیست انگوری شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

می‌گوید که برای انسان شراب قرمز مست‌کننده در واقع دم ایزدی رسیده، می‌گوید این شراب انگوری نیست. شراب انگوری نماد هر چیزی است که از همانندگی‌ها می‌آید. پس شراب قرمز از طرف زندگی رسیده، فضا را باز می‌کنم، از آن می‌خورم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شراب شبیه شرابی که یا از جنس شرابی که مثل تأیید و توجه از همانندگی‌ها می‌آید نیست. خوب، شما از خودتان بپرسید آیا من شراب مست‌کننده مرکز عدم را می‌خورم، با فضاگشایی شراب می‌خورم یا این شراب از بیرون می‌آید؟ از درونم می‌آید یا از بیرون؟

می‌گوید شیرینی رسیده است، شادی زندگی رسیده، شکر. اما این شکر خوزستانی نیست، خوزی یعنی منسوب به خوزستان لابد آن موقع هم شکر خوزستان خوب بوده. می‌گوید این شکر اعلائی مادی نیست، این شادی‌ای نیست که از بهترین چیزهای این جهان بیاید. این شادی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از زندگی می‌آید. آیا شما شادی‌ای که از اعماق وجودتان می‌آید و شادی‌ای که از چیزها می‌آید، به اصطلاح فرق می‌گذارید؟ تشخیص می‌دهید؟ این قوه تمییز در شما هست که این از بیرون آمد، این یکی از درونم آمد؟

این یکی بی‌سبب بود، آن یکی سببش مثلاً یک همانندگی را من به معرض نمایش گذاشتم. این خوشی به خاطر این آمد که گفتند چه آدم زیبایی هستی، ماشاءالله چقدر موفق هستی، چقدر بچه‌های شما مثلاً با شعورند، این از این‌جا آمد؟ یا نه از فضای گشوده شده آمد؟

پس مولانا می‌گوید هم شادی، هم شکر، هم ماده مست‌کننده از طرف زندگی آمده، شما دیگر این خاصیت مست‌کنندگی و شیرینی را نباید از جهان مادی بگیرید. یادمان باشد، از هر چیز مادی ما شراب می‌گیریم یا شیرینی می‌گیریم باید در مرکزمان باشد، نباشد نمی‌توانیم بگیریم. یک موقع هست یک چیزی را می‌گذارید مرکزتان از آن شراب می‌گیرید، شکر می‌گیرید. یک موقعی هست عدم را می‌گذارید.



آیا از وضعیت این لحظه می‌خواهید شراب و شکر بگیرید، ولی نمی‌دهد ناراحت هستید؟ یا نه، هر وضعیتی پیش بیاید شما فضا را باز می‌کنید؟ دومی درست است. آیا فضا را باز می‌کنید متوجه فضاگشایی می‌شوید؟ اگر مدتی تمرین کنید خواهید دید که این فضاگشایی نه تنها کلید حل مسائل را به شما می‌دهد، بلکه یک شادی هم، یک حالت جدی نبودن و شوخی بودن و شوخی کردن و این‌ها را هم با خود دارد.

شما بعضی موقع‌ها می‌بینید وضعیت‌ها را جدی نمی‌گیرید به صورت شوخی می‌آید، با همه هم شوخی می‌کنید. یک موقعی هست یک چیز کوچولو خیلی جدی می‌شود، اهمیت پیدا می‌کند. آن موقع مرکزتان جسم است. هر موقع هم که اتفاق به نظر شوخی می‌آید ولو این‌که برای دیگران جدی است، آن موقع مرکزتان عدم است.

پس شما فرق بین شراب زندگی و شراب بیرونی، شکر زندگی و شکر بیرونی را الآن تشخیص می‌دهید. باید تشخیص بدهید، از شراب بیرونی و از شیرینی بیرونی باید پرهیز کنید.

این خوش‌پوزی است. خوش‌پوزی خودتان را، پاک‌دهانی خودتان را می‌توانید آزمایش کنید یعنی خودتان باید خودتان را ارزیابی کنید؛ آیا من پاک می‌خورم یا از همانیدگی‌ها می‌خورم؟ مخلوط می‌خورم؟ یک مقدار از این‌ور می‌گیرم یه مقدار از این‌ور قاطی می‌کنم. این خوش‌پوزی نیست. برای همین مولانا به ما گفت که اگر یک دم از من خوش‌پوزی کنی، من تو را زنده می‌کنم. یعنی مولانا از زبان زندگی می‌گوید.

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی بپر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

هوا یعنی خواستن. خواستن من ذهنی هواست. اگر مرکز ما همانیده باشد، هرکدام از این نقطه‌چین‌ها در مرکز ما باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آن می‌خواهد با استفاده از نیروی زندگی، خودش را زیاد کند و به سوی خودش در بیرون حرکت می‌کند، جذب می‌شود. هوا یعنی خواستن برحسب همانیدگی و حرص و شهوت رسیدن به آن‌ها می‌گوید که مثل آتش می‌ماند، می‌سوزاند. پس ما با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه هوا و حرصمان را زیرنظر داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

فهمیدیم که مولانا می‌گوید این آتش است و تو باز هستی. باز همین عقاب است. باز هستی یعنی می‌توانی بپری. یعنی هرکسی می‌تواند هوای نفس، موتور خواستن من‌ذهنی‌اش را ببیند و ببیند که علاوه بر این خواستن، یک حرصی، یک شهوتی هم دارد که هرچه سریع‌تر و زودتر و با اشتیاق زیاد به آن برسد و فکر می‌کند که در آن



زندگی هست. عجله ما و کارکردن بیش از اندازه ما با من‌ذهنی برای رسیدن به آن چیزی که می‌خواهیم می‌گوید این آتش است. پس من‌ذهنی پر از هوا و حرص است، پر از آتش است.

این آتش یعنی درد. دردها ما را فلج می‌کنند. ما باز هستیم. به ما می‌گوید بپر. پس همین‌که فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم، می‌توانیم بپریم و این آتش خواسته‌ها و حرص آن‌ها ما را نسوزاند. و به ما می‌گوید که بیهوده یعنی گزاف، پر و بالت را برای چه می‌سوزانی؟ یعنی پر و بال زندگی ما می‌سوزد.

یادمان باشد هوای من‌ذهنی، خواسته‌های من‌ذهنی، خواسته‌های روان‌شناختی است. خواستن ما مثلاً برای به چشم آمدن، دیده شدن، مشهور شدن، این‌که ما می‌خواهیم مثلاً میزان پولمان را مردم بفهمند و تا ما معتبر دیده بشویم این از جنس هوا و حرص است.

این نیاز، نیاز روان‌شناختی است. من‌ذهنی که یک جسم مجازی است یک‌سری نیازها دارد. این هم مفید است که شما فرق بین نیاز روان‌شناختی و نیاز حقیقی را بدانید. نیاز روان‌شناختی هوا و حرص دارد. آدم خودش را به آب و آتش می‌زند که به آن برسد. مثلاً با انسانی که همانیده می‌شویم می‌خواهیم به او برسیم. شب و روز در فکرش هستیم. هی نقشه می‌کشیم که چجوری به او برسیم. حالا نمی‌دانیم اگر به او برسیم، ما را می‌سوزاند. همین خواستن‌ها و این‌ور و آن‌ور دوییدن‌ها دارد انرژی خوب ما را از بین می‌برد، یعنی امکانات معنوی ما را می‌سوزاند، فضا را می‌بندد.

فضای گشوده‌شده به ما عقل می‌دهد، حس امنیت می‌دهد، هدایت و قدرت می‌دهد، شادی می‌دهد. این را می‌بندد و با کدورت‌ها و محصولات ذهنی بد، فلج‌کننده، ما را آشنا می‌کند و ما از آن‌ها استفاده می‌کنیم. مثل این‌که یک نفر هر روز غذای مسموم بخورد تا جسمش را از بین ببرد.

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی بپر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

این‌طوری اگر بخوانیم، یعنی گزاف به معنی بیهوده می‌شود. بعضی‌ها ممکن است فکر کنند بپر گزاف یعنی خیلی بپر. گزاف به معنی بیش از حد، زیاد هم هست. پر و بال را چه می‌سوزی؟ آن هم به همین معنی هست.



پس در این بیت فهمیدیم که هوا و حرص براساس من‌ذهنی و همانندگی‌ها ما را می‌سوزاند. اصل ما را می‌سوزاند، از بین می‌برد، خراب می‌کند و علاوه بر آن تمام چهار بُعد ما را هم فلج می‌کند. یادمان باشد یک موقعی هست شما باران می‌بارید به باغچه حیاطتان، یک موقعی هم هست از بالا مثلاً یک کوهی آتشفشان کرده چیزهای آتش و خیلی سوزاننده و این‌ها می‌بارد به باغچه‌تان. کدام یکی این‌جا را آبادان می‌کند؟

لزومی دارد که به باغچه شما، باغچه دل شما دردها بریزند؟ مگر نمی‌دانیم که «از هرجهتی تو را بلا داد»؟ هر هوا و حرصی در یک جهتی است. معلوم می‌شود یک جسمی در مرکز شما است. شما را می‌سوزاند. درست مثل این‌که به‌جای باران زنده‌کننده، آتش می‌بارد به باغچه‌تان.

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۴)

می‌گوید خاموش باش که مردم چون همانیده هستند با چیزهای این‌جهانی، بانگ که ندای زندگی است، که از این فضای گشوده‌شده می‌آید صدا، باید صدا بخوانیم، صدا نباید بخوانیم چون صدا انعکاس صدا است.

می‌گوید که آن چیزی که ذهن می‌گوید انعکاس است. دست اول نیست. الان از فضای گشوده‌شده نمی‌آید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. انعکاس پیغام زندگی است از طریق همانندگی‌ها.

«خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا، تویی که دانی» تو در این‌جا اشاره می‌کند به جنس زندگی ما، خداوندی ما، خداگونگی ما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

«تویی که دانی» چون تو من‌ذهنی نیستی. تو از آن جنس نیستی که ندای زندگی را که با مرکز عدم قابل شنیدن است که امروز هم گفت سرش را آورد به گوش من. کدام گوش من؟ به گوش عدم من. چرا شنیدم؟ برای این‌که گوش سر را من بسته بودم. برای این‌که ساکت بودم. برای این‌که سروصدای بیرون را نمی‌خواستم بشنوم.

«خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا» پس تو خاموش باش، هیاهوی بیرون را نشنو، چون این جماعت نمی‌دانند کی بانگ زندگی است، کی انعکاس آن بانگ است. پس کسی که من‌ذهنی دارد هیچ‌موقع این دوتا را تشخیص نمی‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. بیشتر اوقات برای من‌ذهنی پیغام‌ها از طریق درد می‌آید، از ریب‌المنون می‌آید. بنابراین فضا را باز نمی‌کنند که بانگ یا ندای زندگی را بشنوند.



درست مثل این که در کوهستان شما اول یک بانگ می‌زنید، ندا می‌کنید بعد آن منعکس می‌شود و صدای دوم را که همان صداست می‌شنوید. ذهن، آن دوم است که ما از طریق حرف زدن همانندگی‌ها می‌شنویم و فایده ندارد این.

«تویی که دانی»، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حالا این تویی را الآن شما باید تجربه کنید، بگویید من آن فضای گشوده شده هستم که پیروزه را، پیروزه یا فیروزه همین همانندگی‌ها هستند. پیروزی یعنی موفقیت، پیروزی یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز و راندن همانندگی‌ها از مرکز. پس اصل ما «پیروزه»، یعنی همانندگی‌ها را، یا کل من ذهنی یک «پیروزه» است. فرض کن یک انگشتر فیروزه دارید شما. می‌گوییم به به به! عجب این انگشتری است! ولی این فیروزه اگر با آن همانیده هستید، پیروزی نیست، ما آمده‌ایم پیروز بشویم.

پیروزی یعنی آن چیزی که با ارزش به نظر می‌آید در مرکز شما، این را بگذاری کنار و فضا را باز کنی، باز کنی، باز کنی، آن دایره خالی بشوی، این پیروزی است. خوب، ان شاء الله که شما فرق بین فیروزه را با پیروزی می‌دانید. انباشتن فیروزه‌ها، آن چیزهایی که ذهن فکر می‌کند جواهر است در مرکز، اصلاً پیروزی نیست.

دیدن از طریق همانندگی‌ها اصلاً پیروزی نیست. پیروزی عبارت از این است که ما بیدار بشویم به این که این ننگ است من من ذهنی باقی بمانم، عقل من ذهنی را به کار ببرم، در این جهان به خودم لطمه بزنم و به حرف مولانا گوش نکنم که این من ذهنی، من نیستم، بلکه عاملی است برای تخریب من، برای به هم ریختن روابط من، جلوی خوش بختی من را گرفته است، جلوی پیروزی من را گرفته است.

من باید بیدار بشوم به این که این من ذهنی، من نیستم. به صورت حضور ناظر، که از این فضای گشوده شده می‌آید، به آن نگاه کنم و ببینم که این چه اشکالاتی دارد؟ اشکالاتش دردهایش هستند که به آن‌ها چسبیده و از آن‌ها بر ضد من استفاده می‌کند.

وقتی دردها بالا می‌آید، من را می‌کشد این داخل. وقتی دردهایم بالا می‌آید، من فضا را باز می‌کنم، صبر می‌کنم، نمی‌گذارم من ذهنی‌ام و دردها فکرهای من را در اختیار بگیرند که من را جذب ذهن بکنند. این پیروزی من است.

پیروزی عبارت از این است که وقتی درد بالا می‌آید، تو کاملاً تحت تأثیرش قرار نگیری، صبر کنی، فضا را باز کنی، شکر کنی. بفهمی این آفل است، این درد است، حرف نزنی، تا این نیروی زندگی را ندهی این بلعد. وقتی می‌خواهد درد ایجاد کند، با آن همراه نشوی، غذا ندهی به آن. غذای زندگی را باید خودت بخوری به صورت



شادی، ندهی این به درد تبدیل کند. پیروزی عبارت از این است که شما مانع‌سازی من‌ذهنی را ببینی که موانعی دارد درست می‌کند که شما نمی‌توانید زندگی کنید، شما باید در ذهن زندانی باشید، موانع را ببینید که این می‌سازد.

مسئله‌سازی من‌ذهنی را ببینید، این پیروزی است. دردسازی‌اش را ببینید، پیروزی است. دادن دردها به خودتان، به دیگران را ببینید، پیروزی است. اگر حرص و هوا را در خود ببینید، پیروزی است. اگر دیگران را به این لحظه ابدی و به مجلس خوبان، هدایت می‌کنید، پیروزی است. اگر با یکی رفتی در خیابان، دیدی‌اش و فضا را باز کردی و واقعاً با خوش‌رویی با او برخورد کردی، به‌طوری که از دیدن تو خوشحال شد، پیروزی است، زندگی را حس کرد، پیروزی است. اگر کسی را عصبانی کردی، پیروزی نیست.

این پیروزی نیست که از پهلوی آدم‌ها رد بشویم، به هرکس یک چیزی بگوییم. تو این ایراد را داری! به آن یکی لطمه بزنی، به آن یکی مشت بزنی! این‌ها اصلاً پیروزی نیست. من‌ذهنی با هرکسی کار دارد. انتقاد می‌کند، عیب می‌گوید، می‌خواهد مردم را درست کند، این‌ها شکست است، پیروزی نیست. این ابیات هم برایتان می‌خوانم:

**گفت تو، زان سان که عکس دیگرست
جمله احوالت، به جز هم عکس نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶)

**خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
شادی قواده و خشم عوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲)

**آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟
که دهد او را به کینه زجر و درد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳)

قَوَّادَه: پانداز، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
عوان: مأمور حکومتی

صحبت ما، گفت ما باید گفت زندگی باشد. این کی می‌شود؟ وقتی فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه. وگرنه گفت ما، واکنش می‌شود، می‌شود عکس دیگری. یک کسی می‌آید از پهلوی ما رد می‌شود، یک چیزی



می‌گوید ما هم مطابق جوابی که من ذهنی ما ذخیره کرده‌است، می‌آییم بالا به صورت من ذهنی به او می‌گوییم، این عکس است. اگر مردم و جهان بیرون، گفتار شما را تعیین می‌کند، عکس است، انعکاس جهان بیرون است.

می‌گوید حال تو هم، همه احوالات این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد، هم‌ا‌ش عکس است. یعنی دیگران هستند که یا اتفاقات هستند که حال تو را تعیین می‌کنند. بنابراین حال خرابت، خشم و ذوق، یعنی حال خراب و حال خوبت هر دو عکس است، هر دو انعکاس است و واقعاً مثال می‌زند.

می‌گوید شادی‌ات، مثل شادی قواده است. قواده کسی است که یک مرد و زن را به هم می‌رساند. وقتی این مرد و زن با هم شروع می‌کنند به اختلاط، این کیف می‌کند، قواده. و عوان هم مأمور حکومتی است که به گوش کردن به حرف بزرگ‌ترش، یکی را شکنجه می‌کند. می‌گوید این عوان، این مأمور حکومتی، چرا این ضعیف را شکنجه می‌کند؟ برای این‌که انعکاس حرف یکی دیگر است. اگر فضا را باز می‌کرد، از جنس زندگی بود، یکی را نمی‌توانست شکنجه کند.

آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟ که دهد او را به کینه زجر و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳)

می‌گوید مأمور حکومتی به یک نفر آن قدر زجر و درد می‌دهد و کینه‌اش را دارد، مثل این‌که دشمن صدساله‌اش است. درحالی‌که او هیچ کاری به این نکرده است. چرا؟ برای این‌که عکس یا انعکاس یا اثر یک آدم دیگر در این شخص، این را خشمگین کرده‌است. درحالی‌که قبلاً فهمیدیم و خوانده‌ایم که خشم و ذوق ما از فضای گشوده‌شده بیاید. و خوانده‌ایم که البته آن خشم یک جور دیگر است. حالا دیگر تکرار نمی‌کنم. و همین‌طور این سه بیت:

عکس، چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌گش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

عکس، گاؤل زد، تو آن تقلید دان
چون پیایی شد، شود تحقیق آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)



تا نشد تحقیق، از یاران مبر از صدف مگسل، نگشت آن قطره، در

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

می‌گوید که ابتدا ما باید مثلاً شعر مولانا را بخوانیم، از یارانی مثل مولانا، یاران خوش. وقتی شما بیت را می‌خوانید، به آن عمل می‌کنید و من‌ذهنی را فلج می‌کنید، این خوب است و این را باید این‌قدر تکرار کنید که فضا باز بشود تا از بحر بدون انعکاس، یعنی بحر یکتایی، آب بکشید، آب زندگی را بکشید.

این فضا باز بشود، شما می‌توانید آب‌کشی بشوی از آن بحر و بدان که اولین اثر و انعکاس شعر خواندن مثلاً مولانا، این تقلید است، اولی‌اش. ولی وقتی پی‌پی بشود، فضا باز می‌شود، تحقیق می‌شود. تحقیق یعنی فضا باز شده‌است، دیگر از شما می‌آید.

پس با خواندن اشعار مولانا و تکرار آن‌ها، از تقلید و از انعکاس می‌رسیم به تحقیق و می‌گوید که تا تحقیق به انجام نرسیده‌است، تا این فضا باز نشده، فضا باز شود، شما بیان‌کننده راز زندگی می‌شوید، صنع از طریق شما کار می‌کند، شما خلاق می‌شوید. تا به آن‌جا نرسیدید، از یارانی مثل مولانا مبر. البته درست است که می‌گوییم یارانی مثل مولانا، ولی واقعاً این گروه گنج حضور هم که از شما بینندگان خوب تشکیل شده، و خردمند تشکیل شده‌است، یاران خوب هستند، همین یاران خوش هستند.

می‌گوید که باید صبر کنی تا این قطره، در بشود. تمثیلش همین قطره، صدف می‌افتد قطره باران، باید این‌قدر صبر کنی که این قطره تبدیل به در بشود. یعنی این‌قدر باید تحقیق ادامه پیدا کند، این شعر خواندن باشد، با یاران ما باشیم، از طریق همدلی و قرین بودن و اثر خوب دیگران که در ما زندگی را به ارتعاش درمی‌آورند.

می‌بینید همه تلفن‌هایی که به برنامه می‌شود، زندگی را در شما به ارتعاش درمی‌آورند تا قطره شما در بشود. یعنی فضا آن‌قدر گشوده بشود دیگر به بی‌نهایت فساداری، فضاگشایی دست پیدا بکنید. و همین‌طور این دو بیت:

خامشی بحرست و، گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)



از اشارت‌های دریا سر متاب ختم کن، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۳)

پس خاموشی که شما را به زندگی وصل می‌کند، دریاست و گفتن با ذهن مثل جو است و دریا ما را می‌طلبد. ما نباید ذهن یا جو را جست‌وجو کنیم و فضا را باز کنیم و از اشارت‌های فضای باز شده، یعنی دریا، خداوند، سرپیچی نکنیم و خاموش باشیم، تمام کنیم این کار ذهن را و بدانیم که خداوند به فقط به صواب آگاه است. یعنی من‌ذهنی از آن اطلاع ندارد. خاموش باشیم بگوییم من با ذهن نمی‌توانم بفهمم. حیران باشم که زندگی این تبدیل را انجام خواهد داد و اوست که می‌داند چه اتفاقی در این لحظه بیفتد. من فقط باید فضاگشایی کنم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



در این قسمت چند بیت از قصه «سه ماهی» را برایتان می‌خوانم. قسمتی از این قصه را در برنامه ۹۱۳ برایتان خواندم و گفتیم مولانا انسان‌ها را به سه دسته مشخص تقسیم می‌کند. یک دسته از آن‌ها عاقل هستند، دسته دیگر نیم‌عاقل هستند، دسته سوم نادان هستند.

و دسته اول گفت کسی است که با مشعله است، یعنی فضا را باز می‌کند، مشعل عشق و خرد را به دست می‌گیرد و امروز مفصل هم توضیح دادیم که با فضاگشایی دسترسی پیدا می‌کنیم به فضل حق که نمودهای آن همین خردمندی ما، حس امنیت ما، هدایت ما، قدرت‌مندی ما، یعنی قدرت عمل ما و همین‌طور شادی بی‌سبب و آفرینندگی ما و قدرت پذیرش و فضاگشایی ما، بلوغ معنوی ما، فراوانی‌اندیشی ما و عدم مقاومت و دیدن مقاومت در خود و شناخت راه‌های مقاومت من‌ذهنی، که امروز گفتیم تقریباً هر حرفی که به‌وسیله من‌ذهنی زده می‌شود و هر کاری می‌کند مقاومت است.

و به این علت مقاومت است که درواقع آشنا به فضاگشایی نیست. یعنی آن چیزی را که قضا و کن‌فکان در این لحظه به‌وجود می‌آورند برای بیداری ما، از آن خبر ندارد. پس گفت عاقل آن است که با مشعله است. و این ماهی عاقل، همین‌که می‌بیند صیادها آمدند، در آبگیر ذهن این سه‌تا ماهی شنا می‌کردند. یکی از این‌ها متوجه می‌شود که این جهان پر از صیاد است و صیدش می‌کنند. مشعل عشق را، یا خرد را با فضاگشایی به‌دست می‌گیرد و می‌گوید که با هیچ‌کدام از این من‌های ذهنی مشورت نمی‌کنم برای این‌که این‌ها نمی‌گذارند من به تمام توانایی‌های دانشی و عملی خودم دست پیدا کنم. آن قوه‌ای که دارم، آن پتانسیلی که دارم، اگر با این‌ها همراه بشوم، یا مشورت کنم، نخواهم رسید. معنی آن این است که، اگر کسی از آبگیر ذهن، از جای تنگ ذهن می‌خواهد حرکت کند، با کسی نباید حرف بزند و اسرارش را فاش نکند و می‌گوید وقتی که ماندی، باید آهت را برای خودت بکنی.

و گفت «چون علی آه اندر چاه کن»، یعنی دوباره برگرد به خودت، به کسی نگو که چقدر این راه سخت است و شما چکار می‌کنید، از این حرف‌ها نزن. و درضمن گفت که بزرگان از جمله پیغمبر فرموده است که اگر شما راز را پنهان کنید زودی به مقصد خواهید رسید و بالاخره رسیدیم به این بیت که:

**سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور
از مقام با خطر تا بحر نور**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵)



حذور: بسیار پرهیز کننده، کسی که سخت بترسد. در این جا به معنی دورانندیش و محتاط آمده است.

سینه را باز پا ساخت یعنی با فضاگشایی می‌رفت. «حذور» یعنی بسیار پرهیزکننده از موقعیت یا اقامت‌گاه با خطر، پر از خطر یعنی ذهن و آن آنگیر تا بحر یکتایی. پس با سینه‌اش رفت، با فضاگشایی رفت نه با ابزار ذهن. بیت بعدی این بود که گفت آن ماهی رفت و راه دریا را گرفت. این راه دور بود منتها وقتی رسید آن جا بی‌نهایت شد.

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت

راه دور و پهنه پهنه گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸)

بله، این همین دو بیت هم بود:

گورخانه راز تو چون دل شود

آن مرادت زودتر حاصل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵)

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت

زود گردد با مراد خویش جفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۶)

پس، هر مشکلی در راه فضاگشایی پیش می‌آید، این را با کسی نباید بگویی و دوباره برگردی به خودت و جواب‌ها را از فضاگشایی بگیری. سر پنهان کردن، یعنی همین سر فضاگشایی و رفتن به سوی زندگی را پنهان کردن، نه این که اسرار را به مردم نگویی که مثلاً امروز این چیز را خریدم، نباید مردم بفهمند. این‌ها سر نیستند، هر سیری که مربوط به چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، سر نیستند این‌ها، این‌ها سیرهای من‌ذهنی هستند.

راز تو باید در دلت پنهان باشد و اگر پنهان کنی این راز را، زودتر به مقصد می‌رسی. همین‌طور ماهی نیم‌عقل دید که یارِ عاقل رفته و این نیم‌عقل مانده و فکر کرد که حسرت بخورد که چرا با او نرفتم، چرا با ایشان مشورت نکردم و چرا از ایشان نپرسیدم. بعد متوجه می‌شود که حسرت خوردن به گذشته خطا است و رفته بر نمی‌گردد، گذشته بر نمی‌گردد و یاد آن بیهوده است.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته، یاد آن هبّاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبّا: مخفّف هَبّاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در این جا به معنی بیهوده است.

هَبّا در این جا به معنی بیهوده است معنی اصلی آن گرد و غبار است و دنباله این بیت مولانا قصه پرنده را پیش می آورد.

«تیترا»

«قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور، تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۵)

همین تیترا به اصطلاح پرآرزوست و مولانا در این قصه کوتاه و شیرین هم قصه می گوید و هم یک تشبیهی می کند، این که این مرغ روح ما، در واقع می خواهد بپرد و ما به عنوان هشیاری می خواهیم بپریم و نصیحتی می کند به ما، منتها اگر ما مرغ باشیم متوجه می شویم، اگر از جنس نادانی باشیم، من ذهنی باشیم، متوجه نمی شویم.

پس، وصیت مرغ روح به ما این است که بر گذشته پشیمانی مخور، گذشته همین طور که می دانید به صورت ذهن است. گذشته، زمان روان شناختی است که امروز هم مفصلاً صحبت کردیم. «تدارک وقت اندیش»، یعنی به این لحظه بیا و اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کن، تدارک را بگذار آن فضای باز شده بیندیشد و روزگار خودت را تلف نکن در پشیمانی و آن قصه کوتاه این است:

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت: ای خواجه همام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۵)

تو بسی گاووان و میشان خورده ای
تو بسی اشتر به قربان کرده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۶)



تو نگشتی سیر ز آنها در زَمَن هم نگردی سیر از اجزای من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۷)

و «آن یکی» در این جا، همین هشیاری است که به صورتِ ذهنِ درآمد. در ذهن ما من‌ذهنی درست کردیم، این من‌ذهنی مرغِ روح ما را گرفته و با مختصر فضاگشایی، مرغ با ما حرف می‌زند و همان‌طور که می‌بینید مرغ را با مکر و دام گرفته‌ایم ما، یعنی هشیاری خودمان را، هشیاری خدایی خودمان را، با فریب من‌ذهنی گرفته‌ایم و دچار مکر و دام خودمان کرده‌ایم.

پس مرغِ جان ما به ما می‌گوید که ای خواجه بزرگوار یعنی ای من‌ذهنی، تو هم‌هویت‌شدگی‌های زیادی داشتی، بزرگ، کوچک، و از آن‌ها سیر نشده‌ای. «تو نگشتی سیر ز آن‌ها در زَمَن»، زَمَن یعنی زمان، و وقتی زمن می‌گوید یعنی همان زمان روان‌شناختی. پس بنابراین این می‌شود که تو به‌عنوان من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی از هم‌هویت‌شدگی‌ها سیر نشدی. حالا، این مرغ را که گرفتی، جُثه‌ای ندارد، این را رها کن برود و این طرزِ گفت‌وگوی ما با من‌ذهنی است که این هشیاری‌ای که تو هیچ‌چیز از آن نمی‌فهمی، به چه دردت می‌خورد.

«هم نگردی سیر از اجزای من»، برای تو که این مرغ بی‌مصرف و بسیار کوچک است. یعنی در واقع صحبتی است بین هشیاری ما با من‌ذهنی. و می‌گوید که

هَلِ مَرَا، تَا كِه سِه پَندَت بَر دَهَم
تَا بَدَانِی زِیْر كَم، یَا اَبْلَهَم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۸)

اَوَّلِ اَن پَندِ هَم در دَستِ تُو
ثَانِیْشِ بَر بَامِ كَهْگِلِ بَسْتِ تُو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۹)

وَ اَن سُوْمِ پَندَتِ دَهَمِ مَن بَر درخت
كِه اَزین سِه پَندِ گِردِی نِیكِبخت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۰)

هَل: رها کن
كَهْگِلِ بَسْت: بسته‌شده با کاهگل، کاهگلی



پس فرض کن هشیاری شما به شما می‌گوید که از من که تو سیر نخواهی شد. تو من را رها کن، سه‌تا پند به تو بدهم که بفهمی زیرکم یا ابله هستم؟ و البته مرغِ هشیاری زیرک است، ولی من ذهنی، ابله می‌بیند آن را. پند بدهم ببینم می‌توانی بفهمی و همین‌طور که می‌دانید این پندی که ایشان خواهند داد، من ذهنی نمی‌فهمد، نخواهد فهمید. چرا؟ بنیانش بر گذشته است.

یکی از پندها این است که تو به گذشته افسوس نخور و اگر ما گذشته را رها کنیم، آینده هم رها می‌شود. این زمان روان‌شناختی، دویی است. شما اگر گذشته را رها کنید، آینده هم که قطب بعدی است، مقابله آن هم می‌افتد. پس زمان روان‌شناختی که من ذهنی در آن زندگی می‌کند، فرومی‌ریزد، تمام می‌شود، خود من ذهنی هم تمام می‌شود.

می‌گوید: «اول آن پند هم در دست تو»، یعنی پس این پند را اول ما می‌توانیم متوجه بشویم. دومی‌اش هم وقتی پشت بام رسیدم می‌گویم، یعنی هنوز دور نشدم و پس بنابراین می‌بینید مراحل است رفتن، اولی در دست است، گیر ذهن هست این هشیاری، بعد آن هم می‌آید به مرزش.

سومی را هم می‌گوید بر درخت می‌گویم و یعنی دیگر دور شدم از تو. و متأسفانه ما نمی‌گذاریم آن پرنده دور بشود، بله، «کَهگِل بست» یعنی بسته شده با کاهگل که درواقع دیوارهای ذهن را می‌گوید.

می‌گوید که

آنچه بر دستت، اینست آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۱)

بر کَفَش چون گفت اول پند زَفَت
گشت آزاد و، بر آن دیوار رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۲)

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳)



پس این‌ها پندی است که در درون ما، ما پیدا می‌کنیم. اگر بخواهیم که خردمند بشویم. یعنی همین‌که فضاگشایی کنیم، متوجه می‌شویم این دوتا چیز را. دوتا چیز، یکی‌اش این است که امروز هم صحبتش را کردیم و به غزل مربوط بود. آن چیزی که در غزل بود این بود، می‌گفت که: «مسلم آمد یارِ مرا دل‌افروزی» یعنی روشن کردن دل انسان به طور قطعی در دست خداوند است.

حالا سؤال این است که آیا در دست این جهان یا من‌ذهنی هم هست؟ نه. پس این «مُحال» این است، محال این است که یا غیرممکن این است که ما باور کنیم که در من‌ذهنی خوشبخت می‌شویم یا من‌ذهنی می‌تواند ما را به خداوند برساند و مولانا می‌خواهد به ما بگوید که ما «مُحال» را باور کردیم. اگر باور نکرده بودیم، این همه هزینه نمی‌گذاشتیم، عمرمان را نمی‌گذاشتیم برای حفظ من‌ذهنی. حتماً باور کردیم که به‌وسیله اقدامات من‌ذهنی و فکر آن به خداوند خواهیم رسید. وگرنه این همه سازمان‌های عریض و طویل عقلی را ما درست نمی‌کردیم که همه‌شان هم با هم ستیزه می‌کنند.

ما متوجه باید می‌شدیم که در هیچ‌کدام از این سازمان‌ها، هیچ‌گونه هشجاری حضور یا فضای گشوده‌شده یا زنده شدن با خداوند یا وحدت مجدد، آزاد شدن از ذهن وجود ندارد، بلکه انسان را با ذهن هم‌هویت می‌کند، ولی با وصف این، ما امر غیر ممکن را باور کرده‌ایم. مولانا با این کار می‌گوید که شما با امر غیرممکن را باور نکن و این اولین پند است.

آنچه بر دستت اینست آن سخن که محالی را ز کس باور مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۱)

«آنچه بر دستت» یعنی این‌که آن چیزی که در دست تو می‌گویم درضمن قابل حصول است. یعنی الآن من که می‌گویم با من‌ذهنی نمی‌شود به خداوند رسید و مُحال است، حتی با ذهن قابل پذیرش است. «بر دستت» یعنی می‌توانیم باورش کنیم. می‌توانیم درستی‌اش را تحقیق کنیم. و

بر کَفَشِ چون گفت اول پند زَفَت گشت آزاد و، بر آن دیوار رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۲)

«بر کَفَشِ چون گفت اول پند زَفَت» این اول پند زَفَت است، «زَفَت» بزرگ یعنی.



این پند بسیار عظیم را روح ما به ما می‌گوید. آزاد شد، یعنی این‌که اگر شما «مُحال» را باور نکنید، که ما بدون «فضل حق» به زندگی زنده نمی‌شویم، به عشق زنده نمی‌شویم. یعنی جز فضاگشایی و «فضل حق» که اصطلاح امروز بود، «فضل حق»، مُحال است که ما به خدا زنده بشویم، یعنی از من‌ذهنی آزاد بشویم.

ولی اگر قبول کنیم که محال است، دست ما یک‌خرده شل می‌شود، یعنی محکم من‌ذهنی را نمی‌گیریم. پس یک درجه روح ما آزاد می‌شود و می‌رویم تا دیوار.

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳)

«گفت دیگر: بر گذشته غم مخور» یعنی مخور.

پند دوم این است که بر گذشته حسرت مخور، درحالی که ما دائماً به گذشته حسرت می‌خوریم، برای این‌که گذشته به صورت زمان روان‌شناختی است، اصلاً گذشته‌ای وجود ندارد، آینده هم وجود ندارد، فقط این لحظه است. برای همین در تیتراژ این قسمت می‌گوید، «اندیشه وقت» یعنی این لحظه را بخور. گذشته را رها کن.

گذشته و آینده می‌دانیم دوتا قطب است که هم‌دیگر را نگه می‌دارند. اگر یکی‌اش از بین برود، آن یکی هم از بین می‌رود. و دوتا قطب توهمی است. زمان روان‌شناختی که واقعاً وجود ندارد. زمان اصلی این لحظه است. برای همین در تیتراژ می‌گوید که «اندیشه وقت بکن». «وقت بکن» یعنی بکش عقب، فضا را باز کن، ببین ذهنت چه نشان می‌دهد و برای حل آن مشکل راه حل را از فضای گشوده‌شده بیاور.

پس می‌گوید به گذشته غم مخور. اگر واقعاً این پند را بپذیریم، علی‌الاصول باید از زمان روان‌شناختی آزاد بشویم. همین دوتا پند کافی هست. پس اگر این دوتا را کسی نفهمد، الآن مرغ می‌خواهد امتحان کند این من‌ذهنی را، که این را برای آدم نیم‌عاقل می‌گوید. می‌گوید آدم نیم‌عاقل بعضی چیزها را متوجه بشود، عاقل می‌شود.

حالا شما این دو پند را گرفتید؟

یک جنبه امر مُحال این است که شما با من‌ذهنی از من‌ذهنی خلاص بشوید، دوباره یکتا بشوید با زندگی و بی‌نهایت بشوید، مرکزتان عدم بشود با من‌ذهنی، درحالی‌که تمام صحبت ما این است که من‌ذهنی نباشد، چون من‌ذهنی باشد دیگر حضور نیست. و من‌ذهنی درواقع امتداد گذشته روان‌شناختی است، یعنی این دوتا با هم



هستند. این لحظه ابدی، این لحظه ابدی، زمان حضور است، زمان ما هست به صورت زندگی. اما من ذهنی که یک چیز توهمی است، گذشته و آینده، زمان آن است.

پس بر گذشته غم مخور می‌گوید، وقتی بگذشت حسرت آن را نبر. اگر توجه کنید که تمام بشر در گذشته هست، با گذشته هم‌هویت است و علی‌الاصول ستیزه‌ها از آن‌جا می‌آید و جنگ‌ها از آن‌جا می‌آید که براساس گذشته ما من ساختیم. و چقدر می‌بینید که به گذشته افتخار می‌کنیم که این را داشتیم، آن را داشتیم، حیف شد و حسرت می‌بریم، درحالی که مولانا می‌گوید که این کار در واقع شما را در ذهن زندانی می‌کند و حالا ببینیم.

مرغ در واقع امتحان می‌کند این کسی را که با مکر و دام مرغ را گرفته. پس ما داریم خودمان را الآن امتحان می‌کنیم، ببینیم که می‌توانیم از این امتحانی که بر گذشته غم مخور، مُحال را باور نکن، می‌توانیم قبول بشویم؟ شما آیا در ذهن الآن نیستید دیگر؟ حسرت گذشته را گذاشتید کنار؟ نگذاشتید کنار که! پس ببینیم حالا بعداً چه می‌شود!

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم

ده درم‌سنگ است یک در یتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۴)

دولت تو، بخت فرزندان تو

بود آن گوهر، به حق جان تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۵)

فوت کردی در، که روزی‌ات نبود

که نباشد مثل آن در در وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۶)

کتیم: مکتوم، پوشیده شده، پنهان شده

ده درم‌سنگ: به وزن ده درم

در یتیم: مروارید درشت و تک، مروارید بی‌همتا و کمیاب

ببینید مولانا پیغام را می‌دهد، «نباشد مثل آن در در وجود»، پس معلوم است راجع به چه حرف می‌زند، پس می‌خواهد به من ذهنی بگوید که شما اگر بمیری، یک دری به وجود می‌آید که در وجود نیست، یعنی قرار است که



تو از بین بروی. پس ما به‌عنوان هشیاری اگر این درک را داشته باشیم که به گذشته حسرت نخوریم، امر غیرممکن را هم باور نکنیم، ما این نصیحت را می‌پذیریم. ولی می‌بینید که دوباره آن قضیه «رُدّوا لَعَادوا» است، می‌آید به ذهن، با ذهن اندازه می‌گیرد.

مرتب من می‌گویم که حالت‌های حضور را با ذهن اندازه نگیرید، «بعد از آن گفتش» یعنی مرغ به او گفت که پنهان و پوشیده در جسم هستم، «ده درم‌سنگ» و درم‌سنگ به وزن ده درم و کتیم یعنی مکتوم. دُرّ یتیم: یعنی مروارید درشت. گفت که در درون من، در چین‌دان من، ده درم دُرّ یتیم بود، دُرّ یکتا و این درواقع دولت توست، خوشبختی توست، برکت توست، نیک‌بختی توست و همه فرزندان تو. پس تمام انسان‌ها درواقع دولتشان در این است که این دُرّ را بشناسند به آن زنده بشوند.

بعد می‌گوید: که «این دُرّ را فوت کردی»، آیا واقعاً این دُرّ، زنده شدن به بی‌نهایت خدا به این دُرّ یکتا، به این یکتایی است؟ روزی ما می‌شود؟ که مثل این دُرّ در وجود نیست. و می‌بینیم که این شخص الآن دوتا انتخاب دارد یکی این‌که برگشته به ذهن، با ذهن فکر کند. یکی ذهن را رها کند مثل مرغ بپرد برود دیگر بقیه پندها را از زندگی بگیرد.

ولی می‌بینیم که دنبال پند سوم هم هست. یعنی ما ظاهراً می‌گوییم که می‌فهمیم ولی باطناً نمی‌فهمیم چون اگر می‌فهمید مرغ روحمان را رها می‌کردیم می‌رفت، مثل عقاب می‌پریدیم. امروز گفت با حرص و هوا این پرنده را نسوزان.

**آنچنانکه وقت زادن حامله
ناله دارد، خواجه شد در غلغله**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۷)

**مرغ گفتش: نی نصیحت کردم
که مبادا بر گذشته دی غمت؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۸)

چون گذشت و رفت، غم چون می‌خوری؟

یا نکردی فهم پندم، یا کری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۹)



دی: مخففِ دیروز

هر دوی آن، هم گر هستیم در ذهن، هم فهمِ پند نداریم. چون اگر این ترکیبِ مرغ و شخص که با مکر این مرغ را گرفته، می فهمید، مرغ می پرید می رفت. ولی می بینیم که مرغ دوباره برمی گردد به ذهن.

آنچنانکه وقت زادن حامله ناله دارد، خواجه شد در غلغله

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۷)

مشخص است؛ مثل زنی که می زاید و ناله می کند این شخص شد در غلغله، یعنی پشیمان شد و مرغ به او می گوید که، یعنی هُشیاری ما می گوید نصیحت کردم که بر گذشته، غم مخور. و وقتی گذشت و رفت چرا غم می خوری؟ پس معلوم می شود که ما این نصیحت را نمی فهمیم.

می گوید: چرا نمی فهمید شما که گذشته، گذشت. یک ثانیه پیش من می توانستم فضاگشایی کنم به زندگی زنده بشوم، نکردم تمام شد. ببینم این لحظه که در دست است چه کار می توانم بکنم؟

پس مرغ می گوید که من ذهنی یا ما به صورت من ذهنی پند زندگی را نمی فهمیم، باید فضا را باز کنیم به صورت مرغ بفهمیم. پس الآن می فهمیم اگر من ذهنی داشته باشیم یا ما، هُشیاری، ببینید «هُشیاری»، هُشیاری ایزدی است. یا می پرد به سوی عدم، می شود عاقل، خردمند یا می پرد به سوی ذهن بی عقل می شود.

و می بینیم که مولانا می گوید که ما برمی گردیم به ذهن و ناله می کنیم بر گذشته، گذشته را رها نمی کنیم. و از این لحاظ می گوید که من ذهنی فهمِ پند نمی کند؛ گر است. حالا ما فضا را باز می کنیم که فهمِ پند بکنیم و گر نباشیم و این طوری می گوید:

وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قولِ محال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۰)

من نیم خود سه درمَسنگ ای اسد
ده درمَسنگ اندرونم چون بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۱)



خواجه باز آمد به خود، گفتا که هین باز گو آن پندِ خوبِ سیومین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۲)

ضلال: گمراهی، غفلت

اسد: در اینجا شیرمرد

سیومین: سومین

پس بنابراین می‌گوید که پند دوم را داده بودم به تو، دوتا پند دادم یکی این بود که از گمراهی، امر محال یا قول غیرممکن را باور نکن. من خودم تمام وجودم سه درم نیست، چجویی ده درم در من جای می‌شود، پس این در، یک در دیگر است. می‌خواهد بگوید که تو نمی‌فهمی این را و هرچیز مربوط به زندگی را تبدیل به جسم می‌کنی که امروز می‌گفتم شما پیغام نوشته شده به وسیله حضور را با من‌ذهنی ارزیابی نکنید. وقتی با حضور نوشتید همین را بخوانید بعداً دیگر ادیت نکنید، بهترش نکنید، همان موقع که حاضر بودید آن درست درآمده. بعد می‌گوید که «خواجه باز آمد به خود».

«به خود باز آمدن» دوتا معنی دارد، یا انسان فضا را باز می‌کند از جنس زندگی می‌شود، یا فضا را جمع می‌کند دوباره من‌ذهنی خودش می‌شود. پس معلوم می‌شود که باز آمد به خود، دوباره من‌ذهنی شده برای این که می‌گوید پند سوم را بگو. پند سوم وجود ندارد، پند سوم را زندگی می‌دهد. بنابراین حالا این سه بیت این‌جا آمده:

قبله کردم من همه عمر از حَوَل آن خیالاتی که گم شد در اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست ز آنست کاندِر نقش‌ها کردیم ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف کف ز دریا جنبد و یابد علف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵)

حَوَل: لوجی، دوبین شدن، در اینجا مراد دید واقع بین نداشتن است.



این بیت‌ها به این دلیل به آن مربوط است که اگر ما امر غیرممکن را باور کردیم یا بیشتر از باورکردن، الآن قبول می‌کنیم که اگر در ذهن بمانیم به خداوند زنده نمی‌شویم، به منظورمان نمی‌رسیم. پس باید از ذهن بپریم و ذهن هم اجازه می‌دهد بپریم. البته وقتی یک چیزی غیرممکن است ما دیگر به صورت پرنده می‌توانیم پر باز کنیم، بپریم تا حدی. از دست می‌پریم، این‌طور که مولانا می‌گوید.

بعد یک‌خُرده هم اگر بر گذشته حسرت نخوریم تا بام می‌رویم، تا انتهای مرز ذهن و بیرون می‌رویم. اما صحبت سر این است که برمی‌گردیم یا می‌رویم؟ اگر می‌رویم، پس از آن دیگر زندگی به ما پند می‌دهد، لحظه‌به‌لحظه چون دیگر در ذهن نیستیم. ولی وقتی برمی‌گردیم مشخص است که دنبال هی پندهای مختلف هستیم و:

گفت: آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پندِ ثالثِ رایگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۳)

پند گفتن با جهولِ خوابناک تخم افگندن بُود در شوره‌خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

چاک حُمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵)

جهول: نادان
کم دهش: او را نده
حُمق: نادانی

دیگر مولانا آشکارا این‌جا می‌گوید که اگر به آن دوتا پند عمل می‌کردی، دنبال پند سوم نمی‌گشتی. برای این‌که بعد از آن زندگی لحظه‌به‌لحظه به تو پند می‌داد، چون در معرض قضا و کُن‌فکان و خرد زندگی قرار می‌گرفتی.

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن‌فیکون است، نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



یعنی اگر از ذهن خارج شدیم، علت‌ها می‌رود دنبال کارش، علت‌های ذهنی و تن می‌دهیم به کُنْ فکان یعنی او می‌گوید: «بشو و می‌شود». این کار در حال فضاگشایی صورت می‌گیرد.

پس معلوم می‌شود که این شخص موفق نشده که حقیقتاً آن دوتا بند را عمل کند و پند سوم که لحظه‌به‌لحظه از زندگی می‌رسد، قیمتش همین عمل کردن به آن دوتا بود و خارج شدن از ذهن بود. پس مولانا به ما به‌عنوان هشیاری می‌گوید که اگر تو من‌ذهنی را دادی، پندها را بعداً از زندگی می‌گیری. ولی اگر ندادی، رایگان نمی‌شود، مُزدش یا قیمتش همین پندار من‌ذهنی است. پس «گفت: آری خوش عمل کردی بدان»،

معلوم می‌شود که مولانا دارد انتقاد می‌کند از انسان‌ها که این دوتا پند را نمی‌فهمند، کار غیرممکن را باور می‌کنند که با هشیاری جسمی ما می‌توانیم خودمان را نجات بدهیم و عیب ندارد که ما بر گذشته حسرت می‌خوریم. خوب اگر پندها را قبول می‌کردیم، این‌همه گفت‌وگو در رسانه‌ها نداشتیم که هم‌ااش حسرت بر گذشته است، یا تعریف و توصیف از گذشته است.

«تعریف و توصیف از گذشته» معنی‌اش این است که ما خدا را نمی‌شناسیم و کارش را نمی‌دانیم چجوری است. چطور شده که هزار سال پیش، دو هزار سال پیش، سه هزار سال پیش یک دانشی از یک نفر متولد شده و الآن از یک نفر نمی‌تواند متولد بشود؟! پس ما دچار این توهم هستیم که من‌ذهنی کار می‌کند، هشیاری جسمی کار می‌کند، درحالی‌که این غیرممکن است و باید گذشته را که زمان روان‌شناختی است زنده نگه داریم، پس بنابراین آینده هم وجود دارد، پس به‌صورت یک گذشته به ثمر نرسیده و ناراضی، داریم می‌رویم در آینده روان‌شناختی به‌وسیله همانیدگی‌ها به ثمر برسیم، راضی بشویم که نخواهیم شد، این هم یک جنبه دیگری از غیرممکن است. بعد برای همین می‌گوید که پندِ ثالث را من رایگان نمی‌دهم، تو رایگان می‌خواهی. اگر رایگان نمی‌خواستی باید آن دوتا را قبول می‌کردی، یعنی من‌ذهنی نبود دیگر. پس بنابراین می‌گوید پند گفتن با انسان‌های نادانی که یا من‌های ذهنی‌ای که در خواب هستند.

جَهول: نادان. کم دَهش: او را نده، اصلاً پند نده. حُمق: نادانی.

پس پند گفتن با نادانی که در ذهن خوابیده‌اند مثل این است که انسان تخم را در شوره‌زار می‌افکند، خوب رشد نمی‌کند. واقعاً هم همین‌طور است، ببینیم که آیا این ابیاتی که می‌خوانیم در ما اثر می‌کند؟ اثر بکند باید من‌ذهنی کوچک بشود، باید بپریم از روی همانیدگی‌ها، روزبه‌روز بیش‌تر خرد کل زندگی ما را اداره کند، دست پیدا کنیم به شادی بی‌سبب، به آفرینندگی.



شما از خودتان بپرسید این همه که مولانا خواندید الآن فضا را باز می‌کنید و فکر این لحظه را خلق می‌کنید؟ یا باز هم فکرهای همانیده و شرطی‌شده را به‌کار می‌برید؟ آیا یک اتفاقی که ناگهان می‌افتد، شما فضا را خیلی باز می‌کنید که از آن‌جا راه‌حل می‌آید یا فضا را می‌بندید، واکنش نشان می‌دهید؟ این امتحانِ شماست.

ولی می‌گوید که «چاکِ حُمُق» یعنی شکافِ نادانی و جهل، «حمق و جهل»، «نادانی و جهل» در واقع من‌ذهنی است، عقل من‌ذهنی است، این را می‌گوید نمی‌شود رفو کرد، بنابراین می‌گوید که ای حکیم، ای مولانا، تو به من‌های ذهنی پند مگو.

دوباره برمی‌گردیم به این‌که کسی که خردمند می‌شود، راز را پنهان می‌کند. حالا اگر ما ادعا داریم که نیم‌عقل هستیم، باید از این ابیات نتیجه بگیریم یا آن نیمه‌نادانی خودمان را به عقل تبدیل کنیم که البته این ماهی نیمه‌عقل پس از زحمت زیاد می‌بینیم که رها می‌شود، می‌رود. همین‌جا است:

«چاره اندیشیدنِ آن ماهی نیم‌عقل و خود را مُرده کردن»

(تیترا)

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۶)

پس اگر کسی آن دوتا پند را قبول کرد، باید خودش را نسبت به من‌ذهنی می‌گوید مرده بکند، اگر قبول نکرد هنوز بر نفسِ زنده می‌تند و به‌وسیله من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند و الآن گفت که فکر کردنِ من‌ذهنی در واقع «جهولِ خوابناک» را به‌وجود می‌آورد.

«جهولِ خوابناک» اصطلاح جالبی است برای تعریف من‌ذهنی. «جهول» یعنی بسیار نادان، در خواب ذهن و درد، پند را نمی‌پذیرد، اصلاً اثر نمی‌کند. فقط درد هست که اگر زیاد بشود، ممکن است حاضر بشود بگوید که شاید اشکال داشته باشم، این اشکالم را ببرم پیش مولانا.

و هرچقدر هم که انسان‌هایی مثل مولانا تخمِ سخن را پراکنده کنند، چون این جور انسان‌ها می‌گوید شوره‌زار هستند، در آن‌ها رشد نمی‌کند. یک موقعی هست یک تخم سخن می‌افتد، مولانا یک بیت می‌گوید، شما می‌خوانید، یک دفعه تکان می‌خورید. یک موقعی هست می‌خوانید و معنی می‌کنید و رد می‌کنید، (رد) می‌شوید، می‌روید. برای همین می‌گویم که این بیت‌ها به‌صورتِ چراغ روشن بشود. و ما این را می‌دانیم که «تکرار» سبب می‌شود که انسان یک موقعی «معنای بیت» را بفهمد.



گفت ماهیِ دگر وقت بلا چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۶)

کو سوی دریا شد و از غم عتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۷)

لیک ز آن نندیشم و بر خود زَنم خویشتن را این زمان مُرده کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸)

عتیق: آزادشده

بر خود زَنم: سعی فوقِ طاقت می‌کنم تا ناملایمات را تحمل کنم؛ نیکلسون می‌گوید: «بر خود زَنم یعنی بی‌مساعدتِ دیگران، خود دست بکار می‌شوم.»

پس ماهی نیمه‌عاقل می‌گوید که از سایهٔ عاقل جدا ماندم، رفت؛ عاقل رفت. نشان می‌دهد که سایهٔ یک عاقل سرِ ما بسیار مهم است. همین برنامه با ابیات مولانا می‌تواند کمک کند، آن سایهٔ مولانا بر سرِ شما است.

همین‌که می‌گوییم بیت‌ها را بخوانید، بخوانید، بخوانید، واقعاً سایهٔ عاقل بر سرِ شماست، این عاقلِ خوب. و می‌بینید که عاقل با مختصر ملاحظهٔ وضعیت این دنیا، دست و پایش را جمع کرد، ولی نیمه‌عاقل پس از زحمت زیاد، ولی نادان حالا باید در درد بسوزد، در دردهای من‌ذهنی. می‌گوید که این عاقل به‌سوی دریا رفت و از غم آزاد شد.

«عتیق» یعنی آزادشده. «بر خود زَنم» یعنی سعی فوقِ طاقت می‌کنم تا ناملایمات را تحمل کنم؛ نیکلسون می‌گوید: «بر خود زَنم یعنی بی‌مساعدتِ دیگران، خود دست بکار می‌شوم» و این هم درست است. پس «بر خود زَنم» تا حالا که متکی به جهان بودم و بر دیگران بودم، باید از خودم بپرسم.

یک روزی شما هم باید بر خود بزنید، یعنی بگویید که جواب همهٔ سؤال‌ها در من است، من دیگر از بیرون نمی‌خواهم بپرسم، مخصوصاً هم شنیده‌ام که اگر از انسان‌هایی که در این راه نیستند، مسافر نیستند، بپرسم، از امکاناتم و از توانایی‌هایم نمی‌توانم استفاده کنم. گفت: «ای مسافر، با مسافر رای زن»، مسافری که از ذهن



می‌خواهد برود به فضای یکتایی با مسافرِ دیگر باید مشورت کند نه کسی که در ذهن اقامت کرده و نمی‌خواهد برود.

پس «فوت شد از من چنان نیکو رفیق»، اگر ما دسترسی داریم به منبع دانایی مثل مولانا، باید قدرش را بدانیم. ولی می‌گوید که من دیگر راجع به آن فکر نمی‌کنم، چون رفته و متکی به خودم می‌شوم و این زمان خودم را نسبت به من ذهنی می‌میرانم.

این «مرده کنم» هم با همین اصطلاح برایتان می‌گویم، نمی‌گویم می‌کشم، می‌گویم می‌میرانم. «می‌میراندن» شاید به این معنی هست که فضا را باز می‌کنم، من ذهنی کوچک می‌شود. «کشتن» یک چیز دیگر است. خودش توضیح می‌دهد:

پس برآرم اِشْکَمِ خود بر زَبَرِ
پشت، زیر و، می‌روم بر آب بر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹)

می‌روم بر وی چنانکه خس رَوَد
نی به سَبَّاحی چنانکه کس رَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰)

مُرْدَه گردم، خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ، اَمْنست از عذاب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱)

زَبَر: رو، مقابلِ زیر
سَبَّاحی: شناگری

پس می‌گوید که، زَبَر یعنی رو، مقابلِ زیر. سَبَّاحی: شناگری.

ماهی نیم‌عقل فکر می‌کند که باید ابزارهای ذهنی‌اش را خاموش کند، با ذهنش کار نکند، با مَنَش کار نکند، به صورتِ من یا شخص جلوه نکند. پس می‌گوید که من شکمِ خودم را بالا می‌آورم و روی آب مثل خس می‌روم، نه شنا می‌کنم، خودم را نشان می‌دهم که این‌ها ببینند که من شنا بلدم و این‌ها، این‌جا شخصی هست، شخص زنده هست.



پس ما خودمان را با فضای گشوده شده به زندگی می‌سپاریم. از این لحظه همین ماهی فضا را باز می‌کند، خودش را می‌سپارد به «قضا و کُنْ فَاکان» و نسبت به استفاده‌کنندگان بی‌مصرف می‌شود، ما هم می‌توانیم بی‌مصرف بشویم. اگر شما انتقاد نکنید، انتقادکنندگان شما را به یاری نمی‌پذیرند. اگر غیبت نکنید، غیبت‌کنندگان شما را به یاری نمی‌پذیرند. اگر دروغ نگویند، در این صورت برای دروغ‌گویان و سوءاستفاده‌کنندگان بی‌مصرفید.

یعنی ما می‌توانیم برای من‌ذهنی و فرعون بی‌مصرف باشیم، هیچ استفاده‌ای برایش نداریم. یعنی برای شناگری مثل کس نمی‌رود این، می‌گوید شناگری خودم را در جنبه‌های مختلف ذهن رونمی‌آورم، دیده نمی‌شوم، خودم را نمایش نمی‌دهم، یعنی مردن و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی. «مُرده گردم، خویش بسپارم به آب»، خودم را به آب می‌سپارم ما هم خودمان را به «قضا و کُنْ فَاکان» می‌سپاریم و مرگ اختیاری یعنی مرگ قبل از مردن می‌گوید که آدم را آزاد می‌کند از عذاب.

«عذاب» با دردی که عذاب ندارد فرق دارد. «عذاب» موقعی است که با درد ما هم‌هویت می‌شویم و مقاومت داریم. با درد اگر همان‌دیده بشویم در مقابلش بایستیم، «درد» تبدیل به «عذاب» می‌شود.

خیلی از «دردها» هست، «درد» است ولی «عذاب» نیست. مثلاً خیلی از این ورزشکارها که ورزش‌های رزمی می‌کنند به هم‌دیگر لگد و مشت و این‌ها خیلی می‌زنند، خیلی هم دردشان می‌آید ولی عذاب نمی‌شود، بعضی مواقع‌ها خوششان هم می‌آید. خیلی از دردها عذاب نیست، برای این‌که درد است ولی خوش‌آیند هم هست.

و به محض این‌که مقاومت کنی در مقابل درد، که ذهن می‌کند، تبدیل به عذاب می‌شود، این عذاب همان است.

این بیت هم کمک می‌کند:

محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان
گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۱)

همان «نحوی و کشتی‌بان» هست. پس در جریان زندگی باید ما محو بشویم و اگر بلد باشیم مثل نحوی، بخواهیم ذهنمان را به‌کار بیندازیم و این‌ها، در این صورت غرق خواهیم شد و داستان را دیگر نمی‌گوییم به شما. پس باید محو بشویم، نه با ذهنمان حرف بزنیم و خودمان را کس بکنیم.

بله این دو بیت هم جالب است:

از حادثه جهان زاینده مترس وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

این یکدم عمر را غنیمت می‌دان
از رفته میندیش وز آینده مترس

(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۹۷۶)

«از رفته میندیش و ز آینده مترس» یا «از رفته میندیش و ز آینده مترس»، پس با فضاگشایی از حادثه جهانی که مرتب حادثه به وجود می‌آورد نمی‌ترسیم و این حوادث پاینده نیستند، می‌گذرند، متغیرند. این لحظه را با «فضاگشایی» ما غنیمت می‌دانیم و به هیچ وجه از رفته نمی‌اندیشیم، چون اگر بیندیشیم عرض کردم از آینده هم باید بترسیم؛ این دو بیت همین نصیحت پرنده را به یاد ما می‌آورد.

می‌گوید:

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۲)

گفت: مَوْتُوا كَلَّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ
يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمَوْتُوا بِالْفِتَنِ

«پیامبر(ص) فرمود: جلگی بمیرید پیش از آنکه مرگ دررسد و در آن حال شما با فتنه‌ها بمیرید. (پیش از مرگ اجباری، مرگ اختیاری را برگزینید.)»
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۳)

پس مرگ اختیاری پیش از این که تن بمیرد برویم زیر خاک، این می‌گوید، رفتن به فضای امنیت است و مصطفی یعنی حضرت رسول این طوری فرموده و ایشان فرموده‌اند که حدیث معروف:

«مَوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا.»

«بمیرید پیش از آنکه بمیرید.»
(حدیث)

پس این ماهی یادش می‌افتد که باید بمیرد قبل از این که بمیرد. «بمیرد» یعنی تمام ابزارهای ذهنی‌اش را به اصطلاح از کار بیندازد، همان طوری که اگر نصیحت پرنده را آن شخص می‌پذیرفت، می‌مرد.



هزینه پند سوم «مردن» بود، بر گذشته حسرت نخوردن و امر غیرممکن را باور نکردن باید سبب مردن ما بشود نسبت به من‌ذهنی، اگر نشود این دو پند را ما نفهمیدیم. پس می‌گوید که حضرت رسول فرمود: «جملگی بمیرید پیش از آن‌که مرگ دررسد و در آن حال شما با فتنه‌ها بمیرید، پیش از مرگ اجباری یعنی رفتن زیر خاک، مرگ اختیاری را برگزینید.»

هرچه زودتر ما نسبت به من‌ذهنی باید کوچک بشویم و بمیریم، این‌ها را ماهی به یادش می‌آورد.

هم‌چنان مُرد و شکم بالا فگند آب می‌بردش نشیب و گه بلند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴)

پس بنابراین مقاومت نمی‌کرد، هرچور آب بالا پایین می‌برد، این ماهی می‌رفت. ما هم الآن با ابزارهای ذهن بزرگ و کوچک نمی‌شویم، هرچور که «قضا» اتفاق این لحظه را به وجود می‌آورد، ما فضا باز می‌کنیم و کوچک و بزرگ نمی‌شویم. این طوری نیست که با اتفاق این لحظه و با مقاومت به آن کوچک و بزرگ بشویم یا خوشمان بیاید، بدمان بیاید بالا برویم، پایین بیاییم. می‌گوید که این مرده بود مثل خس روی آب می‌رفت، «خس» یعنی من‌ذهنی‌ای که هیچ شده، مقاومتش صفر شده.

هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد که دریغا ماهی بهتر بمرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۵)

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ پیش رفت این بازیم، رستم ز تیغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۶)

پس گرفتش یک صیاد ارجمند پس بر او تُف کرد و بر خاکش فگند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۷)

بازی: حيله و نیرنگ
صیاد ارجمند: صیاد ماهر و حاذق



آن قصدکنندگان، صیادان یعنی، غصه خوردند، چرا؟ برای این که این ماهی بهتر بود، «ماهی بهتر بود»، معنی اش این است که، ماهی نیمه عاقل، کسی که فنون این جهان را یاد گرفته و فضا را باز می کند و خرد آن جهانی را می داند، بهتر می تواند کار کند و بنابراین آن صیادان می گویند که حیف شد این ماهی. به عبارت دیگر فرض کنید که یک کسی چهل پنجاه سال در این جهان با من ذهنی کار کرده، تمام فوت و فن های این جهان را می شناسد، می داند کی دروغ می گوید، کی راست می گوید، در تمام ابعاد زندگی رفته، تجربه کرده، این ها را همه می داند، ولی یک دفعه همه این ها را می گذارد کنار، فضا را باز می کند، پس بنابراین جهان من ذهنی را می شناسد، برای همین می گوید «ماهی بهتر»، این ماهی به درد می خورد،

منتها به درد زندگی می خورد خیلی زیاد، اگر کاملاً آن هم هویت شدگی ها را کنار بگذارد، ولی جهان می خواهد سوء استفاده کند، خوب از کسانی که فنون این جهانی را بلدند و خودشان را در اختیار این جهان می گذارند، چون خیلی زرنگ هستند در این جهان، می توانند خیلی کارها بکنند، منتها در جهت خراب کاری، هرچقدر زرنگ تر، خراب کارتر. بنابراین این جهان یعنی من ذهنی بزرگ وقتی یک چنین آدمی را از دست می دهد، بسیار تأسف می خورد که این تاحالا در خدمت ما بود، الآن دیگر رفت.

بله، ولی آن شخص یا این ماهی خوش حال می شد از گفته این ها، یعنی وقتی کسانی که از شما سوء استفاده می کردند برای حمایت از کار غلط آن ها، اگر بگویند به این دیگر به درد نمی خورد، شما باید خوش حال بشوید. یا یک سازمانی شما را در اختیار گرفته، سوء استفاده می کند، آن سازمان می گوید که این به درد نمی خورد دیگر، یا عقلش کم شده، نمی دانم، زیاد کار نمی کند، تنبل شده، پیر شده یا هرچه، پس این شاد می شود که بازی ام گرفت، باور کردند، رها کردند من را. اگر شما کاری کنید جهانیان دست از سر شما بردارند بگویند که این به درد نمی خورد دیگر، چون به کار آن ها نمی آید، نمی توانند از شما سوء استفاده کنند، خوب شما باید خوش حال بشوید، این ماهی هم خوش حال شده. پس بنابراین یک صیاد ارجمند گرفت و به او تف کرد و انداخت به خاک، این به درد نمی خورد، برود، ولی وقتی بی مصرف شد، آزاد شد که خودش را بتواند به دریا برساند.

بله، این دو بیت هم از دفتر پنجم جالب است:

این دم آریارانت با تو ضد شوند

وز تو برگردند و در خصمی روند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۳)



هین بگو: نک روز من پیروز شد آنچه فردا خواست شد، امروز شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۴)

همین معنی را می‌گوید. می‌گوید این لحظه اگر یاران تو که من‌ذهنی هستند ضد تو بشوند و رو بگردانند و دشمن تو بشوند، خوب خوشحال باش، بگو که الآن پیروز شدم، قرار بود فردا این‌طوری بشود، الآن شد، یعنی یارانم که من‌ذهنی داشتند و گرفته بودند من را و نمی‌گذاشتند من تکان بخورم، رفتند دیگر.

ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۵)

پیش از آنکه روزگار خود برم عمر با ایشان به پایان آورم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۶)

عین شد: آشکار شد

باز هم دفتر پنجم است، بله.

اهل این جهان، ضد من شدند، پس برای من آشکار شد «تا قیامت عین شد پیشین مرا» یعنی من دیگر رهیدم. پس نشان می‌دهد که اگر شما بتوانید خودتان را به مُردگی بزنید، یک حالتی بزنید که این جهانیان از شما نتوانند سوءاستفاده کنند، روزگار شما را تلف نکنند، در این صورت ابعادی از زندگی مادی شما آزاد شده و دست از سر شما برداشته‌اند.

عین شد یعنی آشکار شد.

پیش از آنکه روزگار خود برم عمر با ایشان به پایان آورم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۶)

یعنی قبل از این‌که عمرم تلف بشود و عمرم را با این جور آدم‌ها تلف کنم. خوب آن ماهی حالا ببینیم چکار می‌کند.

غَلَطْ غَلَطَانِ رَفْتِ پَنَهَانَ اِنْدَرِ آبِ مَانْدِ آنِ اِحْمَقِ هِمِی کَرْدِ اِضْطِرَابِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۸)

از چپ و از راست می جُست آن سلیم تا به جَهدِ خویِش برهانَد گلیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹)

دام افگندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰)

سلیم: در اینجا به معنی احمق و کودن است.

پس این ماهی نیمه عاقل را انداختند خاک، بالاخره یک جوری غلط غلطان خودش را انداخت به آب و رفت و کی ماند؟ آن نادان. «نادان» کیست؟ «نادان» کسی است که اصلاً توجهی به این موضوعات ندارد. نادان کسی است که با هشیاری جسمی زندگی می کند، در درد می سوزد، ولی فکر نمی کند که راه چاره ای هست، جبر ذهنی دارد. امروز گفت صبر و شکر ندارد، فکر می کند حتماً باید در ذهن بماند، نمی داند چرا درد می کشد. دائماً دردش را که از مرکزش می آید، گردن دیگران می اندازد، قبول مسئولیت نمی کند و منتظر است که یک جوری جهان عوض بشود، زندگی او درست بشود.

آیا شما این جور آدم ها را می شناسید؟ که فکر می کنند اوضاع عوض بشود، زندگی آن ها عوض می شود. یکی بیاید باید اوضاع را عوض بکند! وضعیت اقتصادی، سیاسی، اجتماعی باید عوض بشود، اوضاع درست بشود، زندگی من هم درست بشود؛ این همان «نادان» است.

«از چپ و از راست می جُست آن سلیم»، یعنی آن ساده دل، تا به جَهدِ من ذهنی اش، «به جَهدِ خویِش» خودش را آزاد کند، اما تور را افگندند و «اندر دام ماند»، «احمقی»، نادانی من ذهنی او را در آتشی های من ذهنی، دردهای من ذهنی نشاند. در این جا می گوید یعنی بردند سرخش بکنند بخورند.



بر سر آتش، به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱)

او همی جوشید از تَفِّ سَعیر
عقل می‌گفتش: اَلَمْ یَاتِکَ نَذیر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۲)

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قَالُوا بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۳)

تَفِّ سَعیر: حرارتِ سوزان

می‌گوید که این ماهی را بردند سرخ بکنند دیگر. آن آدم‌های نادان هم روی ماهی تابه‌ی ذهن، در حالِ درد کشیدن و سرخ شدن هستند.

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۳)

«او همی جوشید از تَفِّ سَعیر»، تَفِّ سَعیر یعنی گرمای خیلی زیاد، حرارتِ سوزان.

حرارت سوزان موقعی است که دردهای من‌ذهنی زیاد می‌شود و هشیاری پایین می‌آید و عقل می‌گفت که «آیا هشداردهنده‌ای نیامد؟» و این آیه قرآن است و در زیر شکنجه و بلا مانند جان کافران می‌گفت: «چرا آمد.» و این‌ها مربوط به آیه‌های قرآن هستند. این‌ها هستند:

«وَلِلَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ ۖ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ»

«و برای کسانی که به پروردگارشان کافر شده‌اند عذاب جهنم باشد و جهنم بد سرانجامی است.»
(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۶)



بله؟ این یکی‌اش است.

یعنی کسی که این پندها را نپذیرد و در ذهن بماند مثل آن ماهی سوم در این صورت باید در افسانه من‌ذهنی عذاب بکشد. سرانجام بدی است برای انسان، انسان نباید این راه را برود.

﴿إِذَا أُلْقُوا فِيهَا سَمِعُوا لَهَا شَهيقًا وَهِيَ تَفُورٌ﴾

«چون در جهنم افکنده شوند، به جوش آید و بانگ زشتش را بشنوند،»
(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۷)

پس در جوش دردها انسان ناله می‌کند و

﴿تَكَادُ تَمَيِّزُ مِنَ الْغَيْظِ ۖ كُلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ سَأَلْتَهُمْ خَزَنَتُهَا أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ﴾

«نزدیک است که از خشم پاره‌پاره شود. و چون فوجی را در آن افکنند، خازنانش گویندشان: «آیا شما را بیم‌دهنده‌ای نیامد؟»»
(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۸)

همین را می‌گفت.

آیا مثلاً مولانا نیامد به شما این بیت‌ها را بخواند؟

﴿قَالُوا بَلَىٰ قَدْ جَاءَنَا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنَا وَقُلْنَا مَا نَزَّلَ اللَّهُ مِن شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ كَبِيرٍ﴾

«گویند: «چرا، بیم‌دهنده آمد ولی تکذیبش کردیم و گفتیم: خدا هیچ چیز نازل نکرده است!» شما در گمراهی بزرگی هستید.»
(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۹)

چرا، هشداردهنده و بیم‌دهنده آمد، هم به صورت پیغمبران و اولیا، همین‌طور عارفان و بزرگان، آمدند به ما گفتند، ولی ما گفتیم که هیچ وحیی از آن طرف نمی‌آید و شما که مولانا هستید و بزرگان هستید، شما در گمراهی هستید، نه ما.

باز می‌گفت او که گر این بار من

وا رَهَمَ زین محنتِ گردن‌شکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۴)



من نسازم جز به دریایی وطن آبگیری را نسازم من سکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵)

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحت می‌روم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۶)

سکن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه

مثل ما.

دوباره می‌گفت که اگر این بار به من فرصت داده بشود و از این محنتِ گردن‌شکن رها بشوم، من فقط در فضای یکتایی وطن می‌کنم و در آبگیرِ ذهن نمی‌روم. من «آب بی‌حد» یعنی دریای بی‌حد خواهم جُست، من بی‌نهایتِ خدا را انتخاب می‌کنم و امنیت را از او می‌گیرم و «تا ابد» یعنی می‌آیم به این لحظهٔ ابدی، در آن‌جا ساکن می‌شوم و در آبگیرِ ذهن نمی‌مانم.

این همان «رُدُّوا لِعَادُوا» است که می‌گوییم که وقتی محنتِ زیاد می‌آید و دردهای من‌ذهنی می‌آید، ما پشیمان می‌شویم، می‌گوییم که اگر به ما فرصت داده بشود، دیگر از این کارها نمی‌کنیم، کارهای من‌ذهنی را نمی‌کنیم. اتفاقاً قصهٔ بعدی همین «رُدُّوا لِعَادُوا» را می‌آورد.

همین را می‌گوید:

پس ماهی احمق می‌گوید که من الآن در ذهن هستم، گرفتار هستم. اگر فرصتی به من داده بشود، من جبران می‌کنم. مولانا می‌گوید که، در قصهٔ بعدی خواهیم خواند، نکتهٔ جالبی است این‌جا، وقتی انسان در درد، نصیحت را می‌شنود، متأسفانه قبول نمی‌کند و این فضای گشوده‌شده و عقل‌زندگی است که پند می‌گیرد. برای همین است که انسان‌هایی که در اثر فشار و تنبیه یک چیزی را قبول می‌کنند، دوباره آن کار را انجام می‌دهند.

پس باید اگر دچار درد شدیم، فقط نگوییم اگر از این درد رها بشوم، می‌روم فضا را باز می‌کنم، می‌روم به فضای یکتایی، در این ذهن نمی‌مانم. چون با ذهن می‌گوییم و استدلال می‌کنیم، نمی‌فهمیم، بلکه یادمان باشد اگر

گرفتار شدیم، باید فضا را باز کنیم، با عقلِ فضای یکتایی، درحالی‌که درد هشیارانه می‌کشیم، درسمان را یاد بگیریم.

قصهٔ بعدی راجع به این موضوع است که می‌بینید که باز هم «رُدُّوا لَعَادُوا» را می‌آورد در این جا. می‌گوید که صبحِ کاذبِ وفا ندارد.

«بیان آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَمِ هیچِ وفایی ندارد، که وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَانَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. صبحِ کاذبِ وفا ندارد»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۷)

«بیان آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَمِ هیچِ وفایی ندارد»، توجه می‌کنید؟

ماهی نادان درحالی‌که درد می‌کشد، روی تابه است دارد سرخ می‌شود، می‌گوید که اگر دوباره به من فرصت داده بشود، من توبه می‌کنم در میثاق سست نخواهم شد، از «صُنْع» استفاده می‌کنم، طبق آن ابیاتی که خواندیم، ولی می‌بینیم که در این حالتِ گرفتاری اگر با هشیاریِ گرفتاری تصمیم بگیرد، این وفا ندارد، بلکه باید فضا را باز کند، با آن فضا، با آن عقل درک کند.

◆◆◆ پایان بخش چهارم ◆◆◆

آدرس مشترک تلگرام برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText